مقامات حميد الدين

مقامات حمید الدین

من کتب الفقیر علی رحمة الله علیه عفی عنه



وعده وصل چون شود نزدیک
آتش شوق تیزتر گردد

من دعوات النبی علیه الصلوة والسلام

[illegible]

اصلح الله ...

قد وقف هذه النسخة الجلیلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالک البرین والبحرین
خادم الحرمین الشریفین السلطان ابن السلطان السلطان
الغازی محمود خان وقفا صحیحا شرعیا لمن طالع واستکتب
ووسم نسمة الآداب ... اعظم الله تعالی ثوابه ...
حرره الفقیر احمد شیخ زاده المفتش باوقاف
الحرمین الشریفین غفر لهما







٤٢٩٥

از آن امید جو زرا زند ...
که خواهیم ... روز ...

باره ...
١٠٢

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ • وعرّفنا بالدین الناسخ • وحملنا حقایق الاحکام
وعلّمنا دقایق الحلال والحرام • ومیّزنا عن طبقة الانعام • وخصّنا بمزایا الانعام
انشاء فی الهواء من السحب امواجا • وابدع فی السماء من الشهب افواجا • وانزل من
المعصرات ماء ثجاجا • دارت الافلاک بتدبیره • وسارت الاملاک بتقدیره • له الفضل وال
والقدرة والکمال • لا اله الا الله الکبیر المتعال • نشهد به لا عن ارتیاب • ون
ونتوکل علیه فی کل حین • وذهاب ایمان من اعترف بذنوبه • وایقان من
اعترف بذنوبه • واشهد ان محمدا خیر عباده • وسید البشر فی بلاده • صاحب القضیب
والسنان الخضیب • راکب البراق الی المعراج للسباق الذی انفذ نافذ تیه الجرة بمصابیح
جبینه • وفتح ابواب المناجح بمفاتیح یمینه • وعلّمنا دقایق شرعه ودینه • صلی الله علیه
وعلی الواهبین فی سبیل الله والمهاجرین والانصار وسلم تسلیما التوحید
سپاس خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصلی • اشباح ما را
بسجود وصلی • ودر ما پوشید حلهٔ زندگی • وبر ما کشید رقم بندگی • جان در نهاد
ما نهاد بی ضنتی • وخلعت ایمان در سر ما فکند بی منتی • وسواد دل ما را با نور شمع
معرفت آشنایی داد • ودر اطباق احداق با کمال قدرت روشنایی نهاد •
وخاتم انبیا وسید اصفیا را دلیل راه وشفیع گناه ما کرد تا شارع شریعت ما نمود
ورنگ

و زنگ طبیعت وکفر وبدعت از دل ما بزدود • ودرود وتحیت بر وی واصحاب
وی باد • ورضوان ومغفرت بر وی وبر احباب وی بمنّه وجوده قال
القاضی حمید الدین البلخی اطال الله بقاه چنین می فرماید که آغاز ترکیب این اصول
علتی ظاهر بود • وترتیب این فصول را برهانی باهر • وجلوهٔ این عروس شهو
در پایان • وبخروج این کوس را بهمنی در میان • وخندهٔ این برق را لی طرلی وفرحی
نبود • وخروش این رعد لی تعبی وترجی نه شعر

خرد باید که باب مقصد خویش • می گشاید بعقل و می بندد
رفتن بی مراد نشتابد • گفتن بر گزاف نپسندد
ابر باشد که یافه می گرید • برق باشد که خیره می خندد

سخن از عنبر کنعانی وحکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار بپاید
وارواح متحیران از و بیاساید • واشباح متفکران بد وبیارآید شعر

بسخن عندلیب باید بود • در فصاحت خطیب باید بود
بسخنهای دلربای غریب • در زمانه غریب باید بود
بنصابی که از هنر باشد • عالمی را نصیب باید بود

وتهییج این بحر زاخر در آخر جمادی الآخر سنه ثمان وثلثین وخمسایه بود
بوقتی که جرم آفتاب روز افزون از جرم بزغالهٔ گردون می تافت
وصورت ماه بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نظاره می کرد •

وسحاب سنجاب گون عقد مروارید می بارید و کام چمن در عشق وصال سمن می خایید
و وزیدن نسیم در باغ سپید کلیم اثری نداشت و عندلیب خوش گوی از
گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن خزرد بود
و بساط بهمن چون دولت تهمتن ممهد در چنین وقتی این اتفاق بیفتاد که آیینهٔ
طبع بیکار از تطاول روزگار رنگ زنگار داشت و چرخ منقلب
و دهر منقلب سر جنگ و پیکار داشت و پشت آبستن سوز بروایش
خبل بود و نفس با حوادث در مصاف جبل نفسی در بی مرادی و دمی
در ناکامی بلب می رسید و در مطالعهٔ کتب روزگار بسر می کشید و از
کتب نفیس جلیس وحشت و انیس وحدت می ساخته می شد و با فلک
دوار شطرنج حیا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بچنین اتفاق در تشرفطی
آن اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و آن دو
درج عذر و درج درر بدیدم با خود گفتم که صد هزار رحمت بر آن کسی باد که
از انفاس او چنین نفیس نفایس یادگار مانده و چندین عروس عرایس
در کنار روزگار نشانده

شعر

فقلت سقی الله اروا حهم ۝ کانی الی شخصهم ناظر
فما فات من خبره واصل ۝ وما غاب عن ذکره حاضر

و در اثنا این اقتنا و اجتنا بفرمود که آن که امثال اغراو برجان ممتنع

فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمت من قرض و دین بود که این هر دو مقامه
سابق و لاحق که بعبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است
اگرچه بر سر در هیچ خرید نیست اما عوام عجم را مفید نیست اگر مشک و عود
این بخور معنبر شدی دماغ عقل از این مثلث معطر شدی و اگر این کاس مثنی
کاسه ای گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی گشتی که اگرچه هر یک در فصاحت کار
و در ملاحت جانی و در بلاغت سحر حسانی اما مردور از ترکیب و ترتیب
از حروف تازی نیست و الفاظ او در حروف حجازی و امال عجم از آن نکات
غریب بی نصیب اند و پارسیان از آن لغات عجیب بی نصاب و فسانهٔ
بلیغان بلغت کرخیان خوش نیاید و سمر را زبان بعبارت تازیان دلکش
ننماید

شعر

با یار نواز عم کهن باید گفت ۝ لابد بزبان او سخن باید گفت
لاتفعل وافعل نکند چندین سود ۝ چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح سخن این الواح پیش بالثیث نهاد و این قفل
عقل را بدین مفتاح بیابیت گشاد و معول درین تلفیق بر روحانی و بتوفیق
یزدانی داشت و عدت و آلت در ترتیب این مقاله بر مدد آسمانی
امید خیالست که سورت تیسیر ناسخ صورت تغییر آید و حکم تقدیر بر
وفق تدبیر و اندیشه زاید ان شاء الله تعالی

شعر

بحل و عقد سخن در نگر بکوشش و شغل • هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
بعون ایزد و تائید بخت و مایهٔ فضل • هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم
که دنیا خانهٔ عیب جویانست • و آشیانهٔ غیب گویان نابوده بگویند و
غیب ناشنوده بگویند • همه عالم ناقد اخفش اند و صراف اعمش اند که شهر خود
گم کرده اند و بر وزن دیگران میجویند و جو خود نایافته ارزن دیگران می طلبند
بشب تاریک خس باریک در دیدهٔ یاران و بروز روشن کوه معایب
خود نا دیده

شعر

در شب چو روی بر ره تاریک بنهره • چون روز می بر در خود راه نه بینی
در دیدهٔ خود چشم تو بر کوه بنیفتد • در چشم کسان چه بود اگر کاه نه بینی

و نیز شرط اوفق و ارکن اوثق آنست که در میان این تسوید اسب جرد
نتازم و بر بساط این تمهید از میان خود بازم • و در جملهٔ این تصنیف
با سرمایهٔ خود بسازم الا مصراعی چند بر سبیل استشهادت نه بر وجه افادت
و جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد بعدد کم از ده باشد • که عروس را
بپیرایهٔ همسایه بکتب بیش نتوان آراست • و آرایش باد روزه از سوال و
جواب دریوزه نتوان بساخت

بیت

با مایهٔ خود بساز چون با هنران • سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و در اصل و فصل تازی با پارسی بیامیختم • و غرر عربی با درر دری از
گوشوارهٔ سخن در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت قصوری نیست
و در حالت فتوری نه • و بالله العون و التوفیق • فی هذا الجمع و التفریق انه حسبنا
و نعم الرفیق

المقامة الاولی فی الیمنیة

حکایت کرد مرا دوستی که در
حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس همغم که وقتی از اوقات بحکم محرکات
نوایب و معقبات مصایب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم • و از
اولوا الالباب اخبار و آثار اغتراب و اسرار اجتماع و استماع کردم •
و عیش عهد جوانی طراوتی داشت • و طیش مهد کودکی حلاوتی • و عذار
جوانی از بیم پیری در پردهٔ قیری بوده • و عارض از عوارض انقلاب در حجاب
مشک ناب • در چنین حالی بوسیلت چنین آلتی ناگاه چنان افتراقی بنیاد
و از عزم جزم چنین اتفاقی نزاد بیت فقلت اعذروا سیری و ان شئتم فلا
فانی ارعی النجم و اللیل او الفلا • کبائی سفر بر وطائی حضر ایثار کردم • و شاخ
وصلی بر کاخ اصلی اختیار کردم • ولی استعداد زاد و راحله • و لی استمداد
رفقه و قافله بتقدیمی که عشق سائق او بود • و باندیشهٔ که حرکت سائق او نیست
و فراز عراق و حجاز بسر بردم • و منازل شاق او را بپای اشتیاق بسپردم

شعر

با ماه هم منازل و با چرخ هم رکاب • با ابر هم مشارب و با باد هم لگام
گه راه سوی خلخ و گه روی سوی مطیر • گه خوابگه بیثرب و گه آب خور بشام

در ساحت آب حیات وقتی ببطحاء یثرب و گاهی ببیداء مغرب

شعر

گه چو سکندر در ساحت خاک ظلمات
گه چو خضر م

هر روز بدیگر ره و هر دم بدیگر رای ٭ هر شب بدیگر منزل و هر شب بدیگر جای
تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید یا گوشهٔ دامن کرمی بدست آید
خود این امنیت چون خط معما مشکل بوده و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل
چون کیمیا امکان نداشت ٭ و چون عنقا مکان نه

فقلت لقلبی والخطوب فنون ٭ تسلّ فهذا الادلاج جنون
وخلّ المطایا لا تزایل سرّاجها ٭ فان نهایات الحراک سکون

تا بعد از آنک شربتها شداید چشیدم و ضربتها مکاید کشیدم خایب
و خایف بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان
جامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت نزدیک که قدم
نهی آغاز از مساجد و معابد باید کرد تا برکات این تقرب در حرکات
تغرب بیابد چون از دایرهٔ بسیط در نقطهٔ وسط رسیدم و از کرانه
بمیانه آمدم در مقصورهٔ معموره جمعیتی دیدم برسیدم که این اجتماع از
بهر چیست و این استماع سخن کیست گفتند غریبیست مختار از بلاد حجاز که
چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل اشیا بزبان فصیح و بیان ملیح سخن
میگوید و خلق را از راه وعظ کن و مکن می فرماید گاه بزبان اهل حله تا میخواند
و گاه بلغت اهل کله نوا می میزند تا دره دهر است و اعجوبهٔ شهر آن اجتماع
بسبب لب اوست و آن التفات بفضل و ادب او قدم بتعجیل برداشتم

و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتش تیز برافروخته چشمها گریان
و دلها بریان و فیض و فیضان وعظ بدین جای رسیده و مد سخن
بدین حد کشیده که ای زمرهٔ غربا و رفقهٔ ادبا و ای طالبان غربت
و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنیست و حالتی
نمایم که بودنیست و دلیل باشم که براهی که پیمودنیست

الوعظ بالعربیة

فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانا لکم ناصح امین پس روی بحجازیان کرد و گفت
یا فتیان العرب و خلصان الادب و ابناء السیف و القلم و اهل العلم و العلم
و الذی حلّاکم بالحلم الراجح و قوّاکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد و ان السوق
قد کسد و الکرام قد خلت عراصها و زمّت للبین قلاصها و انقطعت جوایزها
و استعجلت جنایزها دیارهم خالیة و عظامهم بالیة و رسومهم قد عفت
و جسومهم قد انطفت فما بقی منهم مطعم و لا طاعن و لا ثاو و لا ظاعن و لا داع
و لا موف و لا مراع

شعر

فاین الکرام الصید خزّال هاشم
فلا هاشم باق و لا انهم بقوا ٭ فبددهم ایدی البلا فتبددوا
و فرقهم ریب النوی فتفرقوا ٭ فلا زعمتم یا معشر الکرام و لا هنتم و لقد
کنا والله کما کنتم ناعم البال ساحب الاذیال لنا فی البلاد تغاء و فی المهالک
اقتحام و فی المعرک اقدام و فی المکارم جفان دایرة و عن المحارم اجفان غا[ضة]
حتی سطی الدهر و غلب و سلب منا ما سلب و انعکس الحال و انقلب الاحوال

فارحموا صائمًا بين ايديكم قائمًا ومناجيًا لما يحكم راجيًا وورائی للذاكيا و
جاليه وخلقي بيبان ضايعه فرحم الله امرا بسط كف النوال وزين صنف
الرجال وحل عقد هذا العقال حتی اجيله بالمكافات علی ملتقی واذله فی المجاز
علی غصن جنی فلا تقطعوا عن اغتباض الاحسان املا فان الله لا يضيع
اجر من احسن عملا الوعظ بالفارسیه پس روی از طوایف طایفه
بگردانید وسلسلهٔ سخن بجنبانید وگفت ای اهل بلاد عجم وقادحان
زناد کرم وارباب مروت وفتوت ومستظهران ابوت وبنوت
بران خدای که آفتاب منور بر سقف مدور بگردانید واز بساط اغبر
نبات اخضر رویانید که دنیا سرای گذشتنیست وحطام او سرمایهٔ
گذاشتنی جست وجوی او بگفت گوی او گرا نکند ورنگ وبوی او
بنگ وبوی بنیرزد حلال او را بار شمار در پی است وحرام او را نار
تیمار در رگ وپی کاس او بی زحمت خلس نباشد وکاسهٔ او بی رحمت
مگس نبود کراست نفس عصامی وهمت نظامی ونهمت حاتمی ونخوت
فاطمی وکف فیاض وکرم فضفاض که وام مروت بتوزد وشمع فتوت
بیفروزد وابناء عهد واطفال مهد را چون سحاب ربیعی کرم طبیعی
بیاموزد وبیش از انک خلق زحمت کند بر خلق وبرین غریب رحمت
کند وروی بهر دو زهره آورده وگفت ای ارباب بضاعات واصحاب
بضاعت

صناعات ببلاغت وبراعت وطایفه راست وجماعت سپاس خداوندی را
که اگر بصورت اختلاف اشباح است بمعنی ائتلاف ارواحست واگر بنظام
تباین بلاداست بباطن اتحاد اعتقاداست وچون جمع کنم میان شما جمع کردن
ظروف [illegible] طعام را وابهم آوردن حروف مر کلام را ولی سفارت کاغذ
وکلک [illegible] را در گسستم بنیک سلک وقطعهٔ از نظم کاللحم مع العظم در هم تاره
بپیوندم ودر همتان ببندم چنانک بلخی ومرغزی باغزی ورازی باتازی
درین میزان همسنگ آید وبرین معیار هم رنگ

شعر

قد قامت القیامه یا ایها النیام • هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام
ای زهرهٔ معارف وای رفقهٔ کرام • تاکی هوای باده وتاکی حدیث جام
فالریح حین تحبلس القرن فی اهتزاز • واللیث حین یفترس الصید فی ابتسام
منکر بدانک هست ترا مالها بدست • منکر بدانک هست ترا کارها بکام
فالصبح حین لاح قد اسود بالدجی • والبدر حین تم قد اغتم بالظلام
عارض چو شیر گشت مدام از دو کف • کمتر پیاله کس نکند شیر با مدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا • یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام

پس ترتیب نظم بگذاشت ودست بدعا بر داشت وچون از ان قوم قوت
الیوم نیافت وچون باطن تافت لباد بر انروی بدویدم ودر گرد او
او نرسیدم وبقیت عمر در جست وجوی او بودم وگفت وگوی [illegible]
ودر رنگ بوی او [illegible]

اثری ندیدم و خبری نه شنیدم و معلوم من نشد که پای افزار غربت کجا
گشاده است و بار کربت کجا نهاده است

شعر

تا گردش زمانه وارون بروجه کرد • گیتی چه باخت با وی گردون بدوجه کرد
تا چرخ نامؤدب مفتون ازو جه خواست • تا بخت ناتمیز مجنون بدوجه کرد

مهذب

المقامة الثانية في الشيب والشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بوده و صاحب سلوت که وقتی
از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مألوف دوری جستم و از کاخ اصلی
بر شاخ وصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقه را طلب نهادم و حی علی
الوداع بحلقه اجتماع در دادم و علایق و عوایق اقامت را از خود دور
کردم و دل را از راحت و استراحت نفور کردم

شعر

فقلت لصاحبي حث المطايا • فان الصبح مبتسم الثنايا
ولا تنظر اذا غلبت صبحا • بما تلد النوى بعد العشايا •
ووسده الذراع اذا تعني • ودع ذكر الوسادة والحشايا •
فاما اقبلت فرص الاماني • واما ادبرت غصص المنايا •

و چون در طلعت طالع وقت نگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم
و با یاران یکدل رای زدم و اسباب اقامت را پشت پای زدم

شعر

با دل گفتم

بیت

با دل گفتم چو از حضر شاد نه • و از بند زمانه یکدم آزاد نه •
در تجربها دم از استاد انرا • شاگردی کن که نیز استاد نه •

و دل را بغم غربت شاد کردم و این قطعه را انشا و انشاد کردم

قطعه

دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش • بکیر زمام
عنان جهد بگردان و زمام مهد بکش •
چو نفس را مدد نیست از کوس مراد •
چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش •
چه خیر ازانک درین رسته نقد عرض کنی •
چو هست دیده نقاد مبتلا بعمش •
چو روزگار در احداث شش در تست درست •
چه سود ازانک بود زخم کعبتین تو شش •
چو خاک و آب زمینی نباشدت دمسازنه •
چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش •

پس بر وفق این احوال از نوازل این اهوال بگریختم و راحله
طلب آزادی هم شب در آویختم و بساط هامون بنوشتم و از آب
جیحون بگذشتم و با دلی نژند روی بخجند نهادم و این ندا

بخجند

هنوز کالستاد

نقش

نشاد

در یاران دادم

اذا اخذلتک امالٌ بطیئهٌ ، فاذکرها باخفاف المطیّه

وان حُبِسَت بکر الاصوات فاهجر ، فانّ فراقها اهنی العطیّه

وچون بدان آب مبارک رسیدم وان خاک متبرک بدیدم

واقران اخوان بیتی بدین آوردم واقربا ادنی کسب کردم وچون

دران دیار روزی چند بماندم در خلوت این ابیات بر خود خواندم

اذا لم یکن خطة الاتراک اوطانی ،، ولیس سکّان وادیها بسکانی

وبینها آثرتها وجعلناها عنکم بدلا ،، دارا بدار واخوانا باخوانی

تلقی بکل بلادٍ ان حللت بها ،، اهلا باهل وجیرانا بجیرانی

،، واین معنی را بلغت عجم مترجم کردم

مؤتمن مباش ممتحن زاد بوم خود رخسی ،، اسیر خانه عطلت مشو زکم هوسی

،، که در زمین غریبی و در سرای کسان

تو بدید کرد از مرد ناکسی وکسی ،، که نی رفیق وحریفی نماند از عالم

،، بهر مکان که روی وبهر زمین که رسی

وچون قلب را تسکینه وقالب را طمأنینه بدید امد روزی چند

از غایت اشواق در ساحت اسواق میگشتم وصحیفه از آن

اوراق بقدم احداق می نوشتم تا برسیدم بجماعتی بسیار

وخلقی بی شمار دیدم پیری وجوانی بر طرف دوکانی ایستاده

واز راه جدل در هم اوفتاده وپیر با جوان در مجادلات کرم شاخ

تا پیر در مبارات بی آزرم گشته وهر دو در مناقشه ومجاوبه

ومنافسه ومناوبه سخن میگفتند وبالماس انفاس دُرّ دری می

سفتند پیر گفت ای جوان پیر را حرمت دار تا تمام شوی جوانی

بیابی وبا بزرگتران مستیز تا دولت زندگانی بیابی با پیران

پیشی مجوی که پای مال کردی وبا بزرگتران بیشی مکن که

بد حال شوی هرکس که با پیران نخابد بامیری نرسد

وهرکه پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد

شعر

ز جان ودیده ودل خاک پای پیران باش ،، اگر بخواهی تا چون سپهر بر شوی

ومنافثه ومنادبه

بالاقران

وبادانایان ستیز مکن تا بدحال نشوی

بران یکی که بود زیردست نیکو زی
اگرت باید تا بر هزار میر شوی
مساز طنز بدان کو بپیری شد
که گرت مهل بود همچو او اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو
واگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی

پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر چه آذولی و قلاب استناد لی همه زفان بحق گوش باش و چون گفتی ساعتی خاموش باش ایش هذه التصاویر و ما هذه المعاذیر بدانک بصری مجرد علت توقیرست و نه جوانی مفرد زلت تحقیر صورت پیری موجب تقدم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه نه پیری ذنابه اعتذارست و نه جوانی ذوابه عذار بیاض پیری نشان روز زوالست و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی نیست و رواح جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کساد دارد و جوانی سرمایه است که قدم بر بازار دارد کافور پیری قطر مجمران سلوتست و مشک جوانی عطر مجمران خلوت ابلیس تا در اوان جوانی بود

مقبول حضرت بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت آدم تا در مهد بدایت مسجود بود و چون بعهد نهایت رسید محسود شد اگر پیری علت احترام بودی موسی چهار روزه دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی و اگر بزرگی سبب نجات و رفع درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و زکریا ننشستی که و آتیناه الحکم صبیا ای بیار از پیری مر شکوفه سپید موی را سنگی نیست و از جوانی گل سرخ روی را ننگ نه نشنیده که از گاو پیر کشت حنطه و شعیر نیاید و نه دانسته که خر پیر جز علف خوردن را نشاید اگرچه روز پیری غایت زندگانیست هزار روز پیری در بند یک شب جوانیست

روز پیری اگرچه پر نورست
چون شب مظلم جوانی نیست
جز در انواب خوابگاه شباب
در نجری و لعل کانی نیست
عیش در بهار دو دم ز عهد شباب
راحت عیش و زندگانی نیست

و اگر بزرگتر را بر خردتر ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح بودی نوح از محمد فاضلتر بودی و لقمن حکیم از آدم صفی علیه السلام گزیده تر آمدی پس معلومست که از باب سید و ذات و از اصل مرد و ذاتست و زیوری که تفضیل را شاید در ادب و علم و فرهنگ است

فرزانت بود

وحلیه بی لاف را نبذ در مردم خرد و سنکست **شعر**

مرد باید بقدر علم بلند ، مرد باید بعز عقل رفیع ،
نبوذ جز بعلم مرد شریف ، نشوذ جز بجهل مرد وضیع ،
جون تجلی بعلم دارذ مرد ، خواه کو بیر باش وخواه رضیع ،

بس جون نوبت از جوان بیر رسید ودور مناظره از فرزدق بجریر امذ بیر کفت ای جوان کزاف کوی لاف جوی الشباب دائر دوي والصبي صبي ولو لقي نبي ای جوان از سر کودکی نه از سر دهن ذکی بیهوده جند کفتی ودر رشته کوهر فروشان بعره جند سفتی اکنون سخن از علم حقیقت وکوی طریقت کوییم واز میدان لاف وکزاف بایوان انصاف وانتصاف بوییم الکبر الکبر جمال بیری داعیه ترجیح وتفضیلست وخال جوانی رقم خلاعت وتعطیل هرکز با جمال شیب خیال عیب در نکنجد وهرکز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبه شهوانیست وداعیه شیطانی وشباب شعبه از دیوانکیست وقطعه از بیکانکی صباح بیری مشعله دار دینست وهالهٔ عالم ثبات

جنانکه شاعر کوید اذا غلب الشیب علی الشباب ، هدیت الی خفیات الصواب ،

فاهلاً بالمشیب فان فیه ، مزایلة الخلاعة والتصابی
وماساد الفتی الا اذا ما ، تخلصه البیاض عن الخضاب

ونزدیک زمره علما وفرقه فضلا درست وصحیح است که ضیا را بر ظلام وصبح را بر شام تفضیل وترجیح است بس روی سخن کردم بر کوشه بوذم ازان هنکامه وبر طرفی ازان مقامه منفکر ازان مقالت ومتحیر ازان حالت بوذم بر کفت ای جوان متعزز متقرز وای ناقد ممیز مبارز جه کویی میان شب غاسق وصبح صادق فرقی هست عقل داند که عذار سپید ماه را بر کیسوی شب سیاه جه مزیتست ومیان سها وافتاب وشیب وشباب صحای سویتست تفاوت میان هند وروم باهر است وتباین میان ترک وزنک ظاهر اکر جه کافور با خاکستر امیزشی دارد ودر روی اویزشی اما عقلا نرخ هریک دانند وبرخ هریک شناسند از ان بدبختی ده خرواری وازین یکی درم سنکی بدینار وهمه دکی پرستان نور روز طلبند وهمه شب روان اقذ جویند هر که دست در دامن روز زند بامید نسیم صباحی خوش بوذ ونجنین مبارک سپید سپیده دم ارتیاحی تو ندانسته که این شباب بضاعت مزجاتست وشیب سرمایه وپیرایه نجاتست

پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر و از قطول ادب و اسما گیر

فنادی بیت

اسمع نداء مخبر مليح ۰ ومنطقي جزل ولفظي فصيح ۰
واستمع الشيب اذا ما دعا ۰ بلفظة فيها نذار صريح ۰
انذرك الشيب فخذ نصحه ۰ فانما الشيب نذير نصيح ۰
وعلة الشيب اذا ما عترت ۰ اعيت ولو كان المداوي المسيح ۰
لا تعجب الشيب صوت الله ۰ بعد الذي في عارضيك يصيح ۰
وداو بالعذر قبيل الردى ۰ فامر الادواء سيف مريح ۰

پس چون آن دلها را باتش جدال بجوشیدند و آن قوم را با بتله
وانتها بدست استقصا بدوشیدند و خواستنی بخواستند
و خود را چون طاوس بیاراستند و بساط هنگامه در نوشتند
و پیر و جوان مرد و برگشتند و چون المضمون حال بپرسیدم
و از مکنون مقال بر رسیدم گفتند این مرد و اگر چه بوقت مخاصمت
تیغ و شیر نه بگاه مسالمت بد رو بسر اند ۰ فقلت والله كانما
آل شمس الضحى وبدر الظلم ۰ قال عليه السلام من اشبه اباه
فما ظلم ۰ و بعد ازان بر اقدام الشباب بسیار بشتافتم و جز گرد
نیافتم شعر معلوم نشد که برستان جهان کجا کرد ۰ در حق تیر دوان فلک اندر نهان چه کرد

الردى — جريح — بده انگشت — بزرو جامه — برسیدند — بهنگام

با آن جوان پیر در اثنا ذکر و فکر ۰ گردون سفله طبع حرف ناگهان پیچ کرد ۰

المقامة الثالثة في الغزو

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در
متابعت او که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود
و درخت کودکی راسخ و باسق و باغ جوانی از شکوفه طرب
تازه بود و ریاحین عیش چند اندران خواستم که برامهات بلاد
گذری کنم و اختبار آن را اختیار سفری کنم با یاران یکتا و الفوان
صفا مشورت کردم هر یک سفری را تعیین کردند و عزیمتی را
تحسین یکی گفت سفری تجارت سفری مبارک و میمونست
و حرکتی محمود و موزون احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد
در وی مجرب و مهذب شود صید منال از وی در شست آید
و مال حلال از وی بدست آید دیگری گفت سفر حج باید
کرد و اندیشه مهم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از
ارکانست و بابیست از بابهای ایمانست و اداء فرضیت مسلم
و قضای فرضی محکم دیگری گفت این کارهای عباد و زهادست
و سفر جوانان سفر جهادست خاصه اکنون که صبح اسلام
شام شده است و نفیر غزو عام شده است و ثغر روم را حصر
گرده

افتادست و سد مسلمانی تلمه بدین امنه است و فحول رجال
بدان طرف تازند و شبان ابطال بدان شهادت تازند
زنان آن نواحی بدوک و سوزن کارزاری کنند و کودکان
ان طرف بنی و چوب پیکار می کنند اگر حظ کنی بدان
طرف باید کرد و اگر شرف کنی در کسب این شرف باید کرد بیت
در قصد کنی بکوی او باید کرد ، و ار آب خوری زجوی او باید خورد ،
که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه علیلانست
کشتن در مصاف دیگرست و کشتن در طواف دیگر و میزد
احرام کشادن دیگر است و مغفر اقدام نهادن دیگر از
زیارت مشعر حرام و رکن مقام تا وقوف مقتل اجسام
و مسقط الهام تفاوتهاست نه هر کی پای کام زن دارد دست
چام زن دارد و نه مرد در مسالک کام تواند زد در مهالک
اقدام تواند نمود

شعر

نه هر که گام تواند زدن بیادیه در ، سنان و تیغ تواند زدن بجادر ،
بسوی معرکه غزو مرد دار بتاز ، که زن چو مرد بابسنه بنحر بطحادر ،
چون این شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح و تفصیل بریدم
عزم غزو درست کردم و از هراة قصد پست کردم بمدان

وازهری

برمیان و عقیلی در زیران داوودی در بر و عادی بر سر و کمند
تابدار در پهلوی و بیندی آبدار در بازوی و سپر کیلی در پشت
و بنی غزنی در مشت با آفتاب هم سنان و با باد هم عنان بر بین نمط
و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان با جماعت غازیان
می راندم و قوارع قران مجید میخواندم تا بآمد و شد مسا و صباح
و اختلاف غدو و رواح بثغر دیار هند رسیدم و جمجمه مراکب
و دمدمه مواکب غازیان بشنیدم مجاهدان راه جون خزلی را
شکر کردند و آواز الله اکبر براوردند و دل برشربت تیغ آبدار
و ضربت رمح جان بنهادند و دست لطف لبان در کردن وداع
جان کردند و از سر دلدری بکام فرا آمدند شعر

یُعانِقُ بَعضُهُم بَعضًا وَداعًا ، وِداعَ مُفارِقٍ عَدَمَ اجتِماعًا ،
فَما مِن واصِلٍ اِلّا وَسَوما ، سَتَنعَهُ بِهِ الدُّنيا خِداعًا ،
و روز دیگر که جهاد اکبر و النفار لشکر خواست بود شعر و من
رُکبَةِ اللَّیلِ الدّاجِی ، اِلی رَقَبَةِ الصَّباحِ المُفاجِی ، در استعداد
اسباب پیکار و کارزار و جهاد بودیم و لحظه در ان شب دراز
دیر یاز نغنودیم تا ان زمان که از زفان اذان خروش الحان
بگوش بوسنت و ندای حی علی الفلاح باعنان ملوالی الرباح جمع شد

وزاغ غدو ورواح

وزاغ غدو ورواح در سلسلهٔ کافور رباح صباح او بخت وشیطان شب از سلطان روز بگریخت

بیت

فلاح الصبح مبتسم الثنایا ، وعاد اللیل مقصوص الجناح ،
وطار غراب اوکار الدیاجی ، اذا ما حلّ بازی الصباح ،

برخاستیم ونماز را بپا داشتیم وباجمع قوافل فرایض ونوافل بگزاردیم وروی بترتیب کار وتعبیه کارزار آوردیم بلی سنان زدنی میشود ودیگر عنان عقلی میشود وچون تنگ بر تازیان تنگ کردیم وراه عزم جنگ کردیم وسلسلهٔ صفها بهم پیوسته گشت ورکاب مبارزان در هم بسته شد وصرصر حدثان در تبسم آمد واسنان سنان در تبسم ولب اجل بر چهرهٔ امل خندیدن گرفت وچون در دلها جوش آمد وسرها بر تنها بخروش باز اجل پر گشاد ومرغ امل سر بنهاد لب تیغ با سرها راز اسرار آمد وزبان سنان با جانها در گفتار

شعر

پیک قضا برادبتنها نامه ، شد استوار در هدف جان سهام ،
ساقی مست افکن احداث روزگار ، اندر فکند باده باقی بجام مرگ ،

پس چون خطوط صفها متوازی شد واطراف معرکه متساوی گشت دو رجال قتال بر جای خود بیستادند ودل بر قضا محکم استوار

وجلم مسترم ربابی بنهاد دیدم جوانی بلند قد ومليح خد لطیف لهجه ظریف بهجه قایم در میان دو صف بن خطی بکف ندا می کرد یا شبان العجم والعرب یا فتیان الحسب والنسب یا معشر المجاهدین الشاهدین الزاهدین ان للضرغ للمهب مقانكم والموت الزعاق اماكم والطعن الشدید طعامكم والضرب النجیع اداكم اعلموا انی امینكم ونصیحكم وفی هذا الدار العضال شیحكم لا تتاخروا فیخذل طریحكم ولا تهربوا فیقتل جریحكم ولا تنازعوا فتفشلوا وتذهب ریحكم كم من دما فی هذا السبیل اریقت وكم من نفس الی مفرعها سیقت واقتدوا بالشهداء الغابرین واعلموا انما الدنیا طریق العابرین واصبروا ان الله مع الصابرین

نثر

پس سیاقت سخن بگردانید وسلسلهٔ نظم بجنبانید وکلم ملیح در عظم بپیوست ونثر فصیح در نظم ببست ودر منظوم برفشاند وابن قطعه برخواند

بیت قطعه

یا رفقة السیف الیمانی الخضب ، ورفقة الرمح الاصم للصلب ،
قوموا بحق الدین مستقبلاً ، وحققوا قول طریدٍ غریب ،
تثبتوا واحملوا واصبروا ، علی قراع المدمیات القضیب ،
لا ینزع الرعب قلوبا لکم ، فانما الحرب سجال القلیب

الجنی

وان نفقوا انجا قریب الجنا   فان عون الله نعم الرقیب
وبادروا بالملتقی ما لکم   نصر من الله وفتح قریب

پس مخاطبه درخیان را بمغایبه لحیان بدل کرد و خطبه وار ثنا بگفت وعندلیب وار نوا بزد و چون ادای طبع را بساخت این قطعه را برین گونه بپرداخت

قطعه

روز جنگست جنگ باید کرد   کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصه مراد فراخ   تنگ بر اسب تنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید کرد   گاه کوشش درنگ باید کرد
دست پیکار روز کوشش کار   در دهان نهنگ باید کرد
شکم گاو پشت ماهی را   زاشک شمشیر رنگ باید کرد
مردم از خون ادیم خاکی را   چون ادیم پلنگ باید کرد
اشهب وادهم مراکب را   بند بر بند تنگ باید کرد

چون این قطعه باران بشنوانید عنان مرکب بگردانید و گفت والله انی فی الآخرة مطابقکم والی هذا الخیر سابقکم و فرقه اسلامی عجمی و شامی مرکب بودند تن بداور قضا دادند و روی بر عزم اعلا نهادند و نقد بر دامن کبریا بیفشاندند بجنبانید و پیل را در سپه می خوانیند و شدت کارزار

بغایت کشید و چون پیکار بنهایت رسید فمنهم من برّز ومنهم من تقحّم ومنهم من تخلّف ومنهم من تبصّر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر وان روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلا بسیار است ابن خطر بماندیم و در غلوا ان کرّ و فرّ براندیم و چون حبشی شب پای در نهاد و رومی روز رخت بر نهاد و کواکب ثواقب اسمان سر از روزن دخان بیرون کردند و چون بنات النعش در گردن گردون حمایل شد و پرده دار ظلام میان کفر و اسلام حایل شد و من در اثنای این گیرودار و در ضمن این پیکار و کارزار در اندیشه بانی و افتر ان جوان می بودم و شمایل او را با خود می ستودم و چون شب آهنگ غروب اهنگ کرد و مشاطه ادهم روز نسا عد صباح را رنگ کرد بابا صبح دم در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی لعزم ازان مقصود رنگ و سنگ ندیدم و ازان مفقود بوی و رنگ نیافتم

معلوم من شد که سرانجام او چه بود   ور تلخ و شور در قدح جام او چه بود
وز دست ساقیان تعدی روزگار   حظ دهان مدخر کام او چه بود

المقامة الرابعة في الربيع

حکایت کردم رادوستی که شمع شبها غریب بود وتعویذ تبها کرب
که وقتی از اوقات با جمع آزادکان در بلاد آذربادکان می گشتم
و بر صحرا مرجمن وخضرا بهر دمن عبور می گذشتم و عالم در کلۀ ربیعی بود
وجهان در حلۀ طبیعی خال بساتین پر نقش آزری بود و فرش
زمین رومی و ششتری و برجها جمن پر نهر و مشجری و درجهاء
عدن پر در و گهر

بستان زخوشی چو وصل دلداران بود
رخسار گل چو روی میخواران بود

باخود گفتم کذبت الزنادقة و ما هم بصادقة که گفتند که این همه
صنایع و بدایع زادۀ طبایعست و این همه نقشها جا لال از نتایج
آب و خاکست بذاخدای که سنگ بدخشانرا رنگ و طراوت
داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هر که در ترتیبات
و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر گفت و مرجع حواله
این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد آن سر معلولی کرد
بلکه جملۀ این ابداع و اختراع و انشا و افشا (و اظهار) تعلق بمکون اشیا
و خالق ما شاء دارد که طبع از یکانه بیگانه است و عقل در
اشیانه دیوانه که بیکوهر استمداد از ظل جمید دارد و بر یکیست اخ

استمداد

استمداد اصطناع خار و تمر نه ارادت زید و عمر (اختیار) و دلیلست بر
بر وجود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین و چون
گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم بنا بدیدم مرتفع و خلقی مجتمع
و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر و روی چون خورشید و موی سپید
و لهجۀ شیرین و خوش و زبانی چون زبانۀ آتش چون شاعر غران و شمشیر
بران در مواعظ می سفت و درین آیت سخن می گفت که فانظروا الی
آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها و خلق را گاه بوعد می
خندانید و گاه بوعید می گریانید گاه چون شمع میان آب دیده و آتش
سینه جمع می کرد و گاه چون برق و ابر خنده و گریه در هم می آمیخت و می گفت
ای مسلمانان نظارۀ ملکوت زمین و آسمان اعتبار باختلاف مکان و زمان
واجبست که اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض اما این
مختصران بی بصر از نظارۀ این دقایق و اعتبار بدین حقایق نیابند
و آلا این غرایب محجوبند و این عجایب مستورند

شعر

سیدرک الکوکب الدری بالنظر وغرة الشمس لا تخفی علی البصر

صورت آفتاب فلک آرای محجوب نیست اما دیدۀ بینندگان معیوبست
و آثار غرایب آسمانی مضمرات عجایب زمینی مظهرست و آثار حمل
و ثور کردون دور و نزدیکست کل و نورها مون بدان نزدیکست

واحسن الخالقین
وقد مر چند بگذاشتم وقد دبلی رفتم
بدل مع
خوش بهی
وانزلنا من السماء ماء مباركا فانبتنا به جنات وحب الحصید
در این آیه نظر چون فرض عین الاثر
واکر میزان و سنبله و جدی و دلو بعید از نزدیک

ضیمران وسنبل چمن قریب النوروز دبح للموحدون وخسر للملحدون
آنک این نبات اموات را نشر تواند کرد عظام رفات را چه تواند کرد
وآنک از گل سیاه گل سفید بر دماند احیاء این اجسام واجرام هم
تواند بود قل یحییها الذی انشاءها اول مرة خاکسار ونگونسار
باد آنک گوید که این اجزاء متفرق را ترکیبی نخواهد بود واین اعضاء
متمزق را ترتیبی نه ان الله یحی الارض بعد موتها وینشی العظام
بعد فوتها هر اینه این مظلمه را السماعی خواهد بود واین تفرقه را اجتماع
وپریشانی را صاعی وهر قفیزی را بقفیز وما ذلک علی الله بعزیز
غلام آنم که چشم عبرت گیر ودل پندپذیر دارد وبداند که این
نقش از رنک اوست که آفرید واین بساط صد رنک که گسترید خال
خشک اغبر را با مشک وعنبر که آمیخت وعقدهای ثمار را از گوشهای
اشجار که آویخت وعارض گل را که آب داد وزلف بنفشه را که
تاب داد وصحن چمن که نعت دین دهست از عدن وعدن خوشتر کرد
وخال سیاه هفت اقلیم از هشت جنات نعیم دلکش ترکی کرد

شعر

هوا بر گل زبرگ اکنون نهد زنگاری افسرها
صبا اکنون کشد در باغ از سنگرف چادرها

سحاب اکنون بیالاید کف گلبن عناها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها
بسان دیده وامق بگرید ابر بر گلها
بشکل عارض عذرا بخندد در شاغرها
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها
بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها
ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر
زمین مانند دریا شد ز بس درها وگوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در راغ لشکرها
خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد کبکی بباغ اندر چلیپاها
چو قراشان کشد کوکو براغ اندر منیرها
کنون حالی دگر دارد ز بحر عشق دردها
کنون فعلی دگر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیات این فصل وز تاثیرات این نوبت
بجنبد مهر در کهها نکارد عشق را کرها
نسیم صولت بهمن شه نوروز در بستان ،

پرواز

کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلامانم که چون در بساط هامون و بسیط بوقلمون نظاره کنند
کد طراز براند که این کسوت شریف صبغة الله ومن احسن من الله صبغة
دارد هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی نکشیده است و وهم
و فهم هیچ صاحب صناعت استادی بترتیب نهاد آو نرسیده است

شعر

دوران گل و لاله و ایام بهاراست
عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگارست
نرگس بچمن در صفت سبز لباس است
سوسن بصفت اندر بشیر سیم عذار است

گل لعل خندان را گوید در برگ من جمالی دارم و سرو بلند قد را
بگوید در سر من کمالی دارم شکوفه سپید قبا در مهد صبا
بدست ناتوانی پیر شد و در عهد جوانی به پیری اشارت شد

بیت

پیریش اثر کرد و در مهد هنوز
در عهد پیری و جوان عهد هنوز

پوشیده و تمامه نیلوفری بر سر نهاده
بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بر زانو نشسته
معتبران سر در پای و چون معیوبان پای در دامن کشیده

بیت

چون حسن عنبرین بنفشه درهم ، تا هیچ قدم فرق نکنی فرق قدم

نرگس چون اسحابا زر بر دو دست نهاده و سوسن چون اولیا بر یک
پای ایستاده از آزادی تخت نشسته و این را پای کشیده

بیت

چون نرگس اگر زرت نباشد برکف ، بر پای بایست همچو سوسن در صف

چنار بابید وقت محاورات بزبان مبارات می گوید که ممتاز و سر
مفراز که سر تو تا قدم ما بیش نرسد و شاخ تو تا شکم ما بیش نکشد
کی تو خنجر کشیده داری و ما پنجه کشاده ، هر شب ز غم تو هستم ای شهرآرای
خواهی که شوی برفلک سایه چو من ، چون نرگس بیدار چو سوسن برپای
خنجر بنه و دو دست بگشای چو من

و سوسن آزاد با بلبل استادی گوید که ای مدعی کذاب و صیرفی
قلاب همه روز بگویی و فراموش کنی و یکماه بگویی و خاموش شوی
چون من باش که جز بر یک قدم نپوییم و با ده زبان یک سخن نگوییم که سر عشق
نهفتنیست نه گفتنی و بساط مهر پیمودنیست نه نمودنی

بیت

از گفتن سر تو دهان بربستم ، هر چند بده زبان چو سوسن هستم

که ممتاز و بنفشه مطرا با لاله رعنا بناز و زار سخن می گفت که تو دل این
کاری نداری و تن این بار نداری بیا تنی از پای در آیی و بایستی
از جای برای رنگی داری ولیک سنگی نداری آخر دلی ولیک
ثباتی نداری و عاشق تا بدار یابد نه ابدار و مشتاق سنگین باید

نه رنگین هم در عاشقی خامی وهم در معشوقی ناتمام کاه چون
معشوقان رخ افروخته وکاه چون عاشقان دل سوخته
سرتاسر صورتی ورنگی ونگار ۶ دل چون دل عاشقان ورخ چون رخ یار
نماینده ولیکن نماینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی
چون سیل زکوه نارسیده بدوی ۶ چون دولت تیز ناشسته بروی
چون من باش که شربت تلخ چشیدم وضربت وی کشیدم باچندین
خستگی وشکستگی از دل دربستگی ذره کم نکردم منو از آتش
عشق رخ پردود دارم ودر ماتم فراق جامه کبود دارم
یک باطن دل پر اشتیاقت دارم ۶
پیراهن ماتم فراقت دارم ۶
وگل دورنگ چون عاشق منافق یکسو لعل ویکسو زرد باطن دیگر
وظاهر دیگر نیز نکاه نماید ومس بزر می اندایند اکر از وی فایده رنگ برنگ
جوی رخ زرد عاشقان پیش دارد واکر نیاز عاشقان طلبی
عارض لعل معشوقان پیش ارد شراب نیاز در قدح ناز ریخته
وعاشقی با معشوقی آمیخته نه معشوقی صاحب جمال ونه در عاشقی
صاحب کمال
چون لاله تهی دست نعمی امذه ۶ یا چون کل دورنگ دو روی امذه

وسمن سپید چون عاشقان بزدل اومید ملوکوار عشق نبازد
وسیم سپید در خاک سیاه می اندازد وبزفان حال با مفالیس باغ ومدابر
راغ می کوید که این من عیان نه معنی را دهان پر آتش باز وعاشقان
بی سیم را سبب خوش اخلاق که هر که را آن تسلیم باید دست ودامن پر
سیم باید
چون کل چه کنی زعشق پیراهن چاک ۶
مانند سمن سیم در انداز خاک ۶
وکل بر زد از دل پر درد جوابی کوید که این چه باد پیمایی است
ورعنایی وان هیچ افسوس ولاف وافسانه ولزاف کوی درین
رسته بسیم وپشیز هیچ چیز ندهند ما پیش درسنها زر برین بساط
افشاندیم که این سخن بزفان نراندیم وبجای هر دمی دیناری
دادیم وزفان بدین لاف وکزاف نکشادیم
دل باشادی زسیم کی کردد جفت ۶ با سیم بران سخن بزر باید کفت
وکل سرخ چون کوهر در فشان از کان بذخشان سر بر کرده
آتش در نفط زنند که دولت دولت ماست ونوبت هفت زنند
که نوبت نوبت ماست وبستان نه روی ما اغبر است وچمن نه بوی ما
ابن اغا که جمال تو جهان آرا آید ۶ خورشید فلک روی بکس ننماید

باشادی دل سیم کجا کردد جفت

وباقوت رمانی وجوهر عمانی را زبون کرده وزبان بسوال جواب کشاده ولب خطاب درداده

ونیلوفر سپر جامه حلّی عمامه سر از آب برآورده که ای نازکان
خاک این چه زنی پاکیست عاشق نه پیشهٔ شماست و نادیده انداشته
شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق در
آفتاب نیست از حرق چه اثر ما باری تا دل بر مهر آفتاب افکندیم
وسپر بر سر آب افکندیم بیت

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب
چون نیلوفر سپر فکندیم در آب

و بیرون این عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیلست
و این سخن را هزار شرح و تفصیلست که این همه در مشکلات
وحدانیت مستدلان و معلّلان اند و در جنب انجم بندکان سبحان
و مهلّلان اند شعر

لحکمته مالها تدرک ... وقدرته مالها غایة
اذا رمت نصاً علی کونه ... ففی کل شیء له آیة

کرمی در کوی سنت آشنا باید نه ... ورمی در معرفت رهی فراخ باید
ساکن وجنبندهٔ عالم گواهی دهند ... که همی بر هستی صانع گواهی باید
از وجود این صانع جسم را حلّی بساز ... کرمی در چشم عبرت توبنا باید

پس گفت ای دوستان زمانه و یاران زیرک بدانید که این همه
رنگها مشوب ست و این همه نقشها معیوب که کاس غرور دنیا اند

بی صفاست و این نسیم بزان را بای خزان در قفاست باش تا نجاب سنجاب کون
سبز در دو کافور فرو برد و این گلها صد رنگ را از شاخهای اشجار
فرو ریزد و این جلود و عظام را ممزّقی بدید آید و این اجزاء مجتمع را
تفریقی ظاهر شود تا لعل رویان باغ را بینی رخسارهٔ رنگین
بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را بینی در خاک خواری افتاده
بساتین از درخت و بخت از رخت دواج و دیباج بی نوا گشته و عندلیب
هزار نوای بی نوا شده غناء سور و سرور ببکاء ماتم و غم بدل گرده و بن فان
حال این مقال می گوید که انظروا یا اهل الابصار واعتبروا یا اولی الابصار

این الکرام للواضی کنت بینهم ... بیّن لنا این مثویهم واینهم
قالوا قضوا انحبهم جلاً وقاطبة ... لما قضی الدهر بالاجال دینهم

چون این حال و این قال شیخ بدینجا رسید و وصف بهار تمام شد و نفیر
خاص و عام شنید پیر بر پای خاست و سفرهٔ سفر را زادی بخواست و گفت
خراسان با مزاد که تا زی اینک در طاعت زغونی کند در اسباب استطاعت
این غریب مغونی کند هر یک انچ داشت در میان افکند و بر جمله
درهمیان افکند و چون خود را بادستگاه کرد روی عزیمت براه کرد

و بعد ما افترقنا غرّب الشیخ وشرّقنا

معلوم می نشد که زمانه بحاش برد ... و زبزم روزگار کجا خورد صاف و درد
جام

ازین سو هزار و ازان سو هزار چو بر هم زدند کشته شد صد هزار

در پای بستی بگوران بر فرقها آرد هندو نگر که او بسیاحت چه جای نشست

ازبس که بر خزاین اسرار نقب زد شد مستحق قطع که او دست سارقست

دست امل و رابکذا ازین طرف فکند، پای اجل و را بکذا ازین زمین سپرد

~~حکایت کرد~~

المقامة الخامسة في الشعر واللغز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت موانستی داشت و از راه طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و نمای دور خلاعت که سلطان صبا متمرد بود و سلطان هوا مستقل خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی، فتعلقت بطوائر الليل وتمسكت بحوافر الخيل، تا ان زمان که پای لزتک و پوی بماند و طبع از جست و جوی در فان ازکفت و لوی سیر اسف و اب غربت اش شهوت را بنشاند و باد فقر گرد غرور را بفشاند، اجرانت جرخ از تک و پویم انسیر کرد، و از نعت روی و از صفت موی سیر کرد، دانستم که نهایت حرکتها ارام است و غایت سیر سفرها مقام و طوافی اماکن و صرافی مساکن را اصلی و نصابی نیست و نقله را که صورت مثله است فصل الخطابی نه فالقيت عصا التسيار وقلت للرجوع الى الحق خير روی از موقف و مشعر الحرام بمسقط راس و مثبت اقدام نهادم و کلم الک از افواه رجال شوارد اقوال و صوارد الهوال شنیده بودم و از اخبار رجال محاسن افعال دیده و از چمن روزگار کل اختیار چیده و در حلها عرب دقایق فصاحت اموخته و در کلها عجم اتش بلاغت افروخته نخوتی در دماغ

متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر که من صاحب ادبم و کامل صناعت عجم و عربم مرا در هر کلامی مقالیست و در هر سخن مجالی

از فصل هزار گونه باد اندر سر، سودای هزار کیقباد اندر سر،

بوسایط این تخایل و وسایل این حبایل بهر جای از سرمایه خود توانگری می بودم و خود را بزبان خود جلوه می کردم و می ستودم و از نصاب خود نصیبی بیاران می دادم و از صدف خود در گرد کنار هم کالان می نهادم تا وقتی در طی و نشر اوراق از سفر و مد و جزر از جهار خطر از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم و چون خبایای ان بلاد و خفایای ان سواد بدیدم و در ظلال مرابع او بخریدم و زلال مشارع او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب ان بسط و قبض و طول و عرض بماندم و ایت قدرت در خلقت ملکوت السموات والارض بخواندم و بدانستم که ان مکان را اسایش بسیار است و ارایش و نمایش بیشمار است بند بار افزار افراد کربت بگشادم و عصا ابان غربت بنهادم

نقلت لقلبي والرفاق افاضوا، تسل فما بعد الجنان رياض،

و بودن در ان دیار عزم کردم و رای اقامت جزم کردم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح بطریق ارتیاض در ان ریاض

می‌گشتم و طرفی از آن بساط و گوشهٔ از آن سماط می‌نوشتم تا روزی
بساعدت سعود و مساعدت جدود برسیدم بالای دهن سخن
و بر فراز وی تخی چند از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته
چون چشمشان بر من افتاد و در آن ساعت بر من بگشاد گفتی که از کمال
ظرف با یمای طرف مرا میخواندند و بنور معرفت ائتلاف ارواح
هر یک اصل و نسب من میدانستند و فصل و وصل من میخواندند طایر روح
خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع در یابش آن شمع هم صبوح
شود عنان قالب در طلب و کشش این و زمام قلب در طرب و جنبش

تحرکنی النشاط وهام قلبی ۶ وان القلب یتبعه النفوس

و چون از کرانه عیانه شدم و زبانهٔ شمع آن جمع بدیدم و سنت سلام
بجای آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک در جواب هشاشتی نمودند
و بشاشتی افزودند و ارحب و راست ندای مرحبا و اهلا که انس و عالم
در نضرت بهار بود و زمین در خضرت ازهار و جهان در رنگ و بوی
بود و عندلیب در گفت و گوی و صراحی صباحی در برابر ایشان
و امتزاج و رواحی در سرابستان و آتش گرم و آب گرم در هم آمیخته
و نشاط هوا از عقال عقل گریخته و مفرح همه اتحاد همه را
یک مزاج کرده و بفراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه با هم سوخته

و در هم بسته و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل شده و سور و سرور
بی ثلمه و خلل شده

از وخنه بهر طرف از گل چراغها ۶ چون روی دلبران شده از ازاله باغها
امراض حرص و مایهٔ سودا و داء عجب ۶ بیرون کشیده باده لعل از دماغها

همه جمال یکدیگر می‌دیدند و مقال یکدیگر می‌شنیدند همه با ساکنی و شادی
بنوشته و بر بساط انبساط بنشسته اند چون شیر و پلنگ در عربده نام
و ننگ و نه چون تذرو و طاوس در بند رنگ و ناموس و چون آن ساقی
آرایش روی داد و گل صحبت بوی داد و در صدر آن مجلس چرخ
پیکر و دوران لؤلؤ اختر شربت روح پروردران مجمع دایر کرد و چون
دایرهٔ پرکار صدر و رجال با صف نعال برابر بود و در آن حرم محترم
چون بطحا و زمزم محظوظ و منحوس و رئیس و مرؤوس هم بر دور دائم
می‌گردانیدند و قدح دمادم می‌دوانیدند

فصاحتهم تفوق علی جریر ۶ وایدیهم تجود علی ایادی
اذا ما ذقت اکرمهم سجایا ۶ یجیبک کل من سمع المنادی

و چون بحصول سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از پای قوت روان
قوت روان ساختن گرفت و لشکر شراب قصد تاراج رواج
عقل کرد و خیل خمار خمر از کوس سر روس نقل کرد نقل مجلس

نقل اخبار بود ونقل مایده روایت اشعار وحکایت احرار بود
ودر هر چمنی تماشا کرده می شد واز هر فنی انشادی وانشائی
می افتاد نلتقط من کل زهر ونغترف من کل حوض تا بر سیدیم بوصف
انواع ریاحین وانوار بساتین ودرها که در وصف آن سفینه
سفته اند وغررها که در نعت آن گفته اند وما هنوز در شکر
این مقالت وشکر این حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید وندای
سلامی بگوشها وچون طاوس شمع بشنید وصاحب ولایت چشم
محسوس بدید پیری دیدیم در زی غربت وزینت غربت وهیئت وحشت
متحلی بحلیهٔ ذلت وقتبهٔ قلت خلقانی در بر وخرقهٔ بر سر شعار
ودثار او خلقانی وزاد وراحلهٔ او عصا وانبانی بزفان تضرع
وبیان تخشع می گفت که ای گروه مروت ولای ود فتوت هل فی
نوالکم دعة وهل فی ضلالکم سعة در سایه ساعتی توان غنود ودر
پایه لحظهٔ توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران پای نشود وسفینهٔ
نوح با بانی تفاوت نگیرد چون این گفت بسمع جمع رسید وهر یک
ان مقالت بشنید بزبان که هر یک با جابت استقبال کرد وبیر را اکرام
واجلال کرد وباشارتی بشارتی ویکنایتی عنایتی نمود وگفت بیا
ودر این که بساط طرب گسترده ست وباده بگسترده ست

در کوی خرابات سر هجا او باش ❊ عیبی نبود در او بنشین وبباش ❊
بیر در زاویهٔ نزول کرد وخود را بخود مشغول کرد وباستراق سمع
گفت جمع می شنید وبدین در هر یک می نگرید وحلهٔ می تنید وخورد
می چید واکرام دیگران میان یکی از یاران بایکی از هم کاران مجارات می کرد
ودر صفت بهار ونعت ازهار مبارکی می نمود تا یکی از منتظمان
این جمع ومقتبسان از شمع اهل این صناعت وصاحب این بضاعت
بود فرمود که کزین معنی گفتهٔ دانائی وسفتهٔ بیشوائی یاد دارم وهم
اکنون یاد آرم بس گفت

قطعه فی اللغز

جیست این آسمان پر ز نجوم ❊ انجم او بشکل دیگر گون
لذت عیش در برش موقوف ❊ دیدهٔ عقل بر رخش مفتون
سرخ وسبز وسیاه وزرد وسفید ❊ بی قلم نقش او چو بوقلمون
ماه ومهرش این گردون ❊ وانجم او از آن چرخ افزون

بس از آن مایه بقوت سرمایه بتفاصیل معضلات وتماثیل مشکلات
آمدند وجنسی دیگر الفا کردند وبسمع انصاف اصغا کردند واین
تعبیه نی تسمیه در میان افتاد

بیت لغز

جیست آن خوب لعبت ساده ❊ نور رخسار دلبران داده
بیش از وقت خوش آمدن بیش ❊ بی روز ودو شب ورا زاده

راست برگونهٔ پیالهٔ لعل ۰ ماند در قعرش اندکی باقی

نو تن قطعه از ان قوم تحسین و آفرین بسیار غایت و مهر بذل ایشان را
باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای کرد ف
ناگاه از ان زاویه پیری منزوی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن بر
مثت و گفت لی بحور حیرت و بند وردیت این شربت از گل ام
روز است و این قفص بر کدام سرو داست خماری ملوح خاری کل
که دیده است و نوحهٔ غم و نالهٔ بی طمع که شنیده است صبح صادق
از شب غاسق بدید است و این قفل را هر کلید است و بالله این نظم
بدین شکر فی نیست و نشیب این سخن بدین شرفی نیست این انتم
عن المعضلات المشکلات و السایرات و الدایرات و المقفل و المغفل
نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی مغلّم است و بعضی مبهم
و بعضی مغفل است و بعضی مقفل و نوعیست که ازا ذو القافیتین خوانند
جنسیست که ازا ذو الطرفین گویند و شعریست که آن را متشابه الاجزا
متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی اسراریست و بیان هر یکی را امکانی
و جوران هر یکی را اسیدایی و معرفت هر یکی را معیاری و میزانی نه هر ک
سخن تواند گفت در تواند سفت و بیشتر ازین ابکار است کی
در حجلهٔ افکار نهانست و از چشم اغیار نهفته است و ناخوانده

نو آیین

بگفتار دیبار آت و گفت

و نا دانسته

و نا دانسته و نا گفته است اگر شما را ازین ترصیع مرصّع نا چی
باید و ازین تعبیر ملمّع دواجی فانا خطیب الخطباء و صاحب
صنعة الصنعاء و در عالم علم جدل و شیخ نیست و انا بفضل بی تقطر
و ترشح نیست اگر خواهی سرایه بکارت این مخدرات بستانم
و برهنشان با شما بخوابانم و در مجلس هر یکی بگشایم و این سموم شب و بدر ور
چون پیر [illegible] این صور بر خواند و آن در و غرر آن برفشاند
[illegible] ازین درجات هر یکی لذ بضاعت مزجاة خود خجل شدند
و از دهشت این حالت و شدت این مقالت و حل گشتند جمله
بسوال نوال پیش این بند و دست نیاز دراز کردند و گفتند انعام
تا تمام علت کرام نیست و نثار این شکر را شکر و اجبست و نعمت
این نعمت داب اولو الانعام نیست فابسط لنا بهذا البساط و اهدنا
الی سواء الصراط پیر گفت بشرط الغوث فی البوس
والعون علی المطعوم و الملبوس عین الله علیکم و احسنوا
کما احسن الله الیکم ٥ جمله لبیک اجابت زدند و سبیل انابت
سپردند و گفتند بتن و انج در وسع قدرتی هست و سر و انج بر
و سیف بر او نیست بدین جواب صواب لب متبسمشان متبسم
اضیاف شد و سنعمشان تنعم اشراف شد و در میدان بیان اسد

و این سخن را هنوز موضع الزام نیست

الموال عطا دادن

اضاف

وامّا معضلات مشکلات تازیانراست که لغات شموس
و شرود و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانک شعر لبید
و اعشی و جمله اشعار جاهلیت بازمشکل و معضل پارسیان
انست که معنی آن جز بتامّل بسیار و لزت افکار نتوان دانست
چنانک گفته اند

بنوشته زین سه باز طلب رنگ و بوی خویش
زان سه در جهان نبود هیچ رنگ و بوی
با یار لعل روی و بت زرد چهره باش
از غبن اگر هست همیشه سبز روی
در حل و عقد حالی نه که گاه بیش نه
ازانکه او سیاه داشت و سبز موی

و نظم سایر انست که از دهان بدهان و از زبان بزبان می گردد
گاه پیرایه طبل طوافان و گاه سرمایه نقد صرافان باشد
در دیدها و سواد شد در سینها و نظم دایر انست که از پای
بسر نشود و از خانه بدر نشود نه روایت راویان را شاید
و نه حکایت حاکیان را چنانک گفته اند شعر

المتران شعري سار عني وشعرك حول بيتك يستدير

اشعار جاهلی است

دیده عقل درو نگرد و قدم متمیز بروی نسپرد و ازین جنس بسیار است
و این نوع نه شمارست محفوظات ممیزان عهد اینست و ملحوظات
ممیزان الوقت این ذکر او تطویل نه طائلست و تنقیل نه نایل. دع
هذا الحديث فذكر الحديث خبيث و مقفل انست که بی مفتاح
نگشاید و بی مصباح روی ننماید و تا خواننده شرط ان نداند
سر این صنعت ادراک نتوان کرد و یکی ازان جمله انست که بیتی
بتازی بنویسی نه عجم و اعراب و دیگر در پهلوی او هم بران وزن
هم بران میزان نه تفاوت و رجحان و چون برخوانی هر دو یکی باشد
و از پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان خواند برین گونه

شنیدی زمانی بفکر چه بنی — همی بند بردار تا به بود

و ازین جنس مقفلات نوعی دیگرست که انرا مقلوب خوانند و این
ترکیب دشوارست پارسیانرا بحکم تنگی لغت عجم و تازیانرا اسانتر است
بحکم کثرت الت استعمال و حریری برین منوال قطعه اورده
و برین نسق بتکلف سخنی کرده و هیچ کس در پارسی مصراعی نگفته
است و من ادهن تعریک قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام
اوردم و دیگری توقف کردم تا کی اتفاق افتد

نزاین مرا یار دلبی کوم نیک زن — نم نیامد از غیم رنیغ زادم ازین

واین صنعت بیش است که هر مصراعی را جز اشتوان خواند و مقلوب
بتوان راند و مغفل آنست که متعرض معشوقی معین نیست در
غزل و متعلق ممدوحی مفرد نیست در مدح و این معنی نه تازیانه است
بلکه پارسی بسیار است و شعرای جاهلی گفته اند ان القصاید شرّها
اغفالها و ذو الشرفین و ذو الطرفین هر دو یکیست و چون یکی
دو بیت در مقامهٔ خویش آورده است و من هم دو بیت آورده ام

بتازی و ترکی تازی این بس — چو در کلبهٔ عشق لختی بتازی
بیازی درین کوی اخر دل و جان — واگر چند داری با اول بیازی

واما متشابه الاجزا متناسب الاعضا انست که من دو بیت گفته ام برین
نمط و نسق

ای جهان از تو شیر بردر بر — روزگار از تو یافته هر سر
ای جهان از تو شیر بردر بر — روزگار از تو یافته هر سر

چون فوج موج این دریا باوج سما برکشید و مدلن سیل
بحد زنخ رسید اصحاب اقتراح اقداح بپرداختند و شیخ را
بزبان اعتذار بنواختند و با نوای خود در ساختند و اخ
داشتند در پی انداختند و بدانستند که گزاف گفتن کار
حریف سر داشت و لاف زدن نه کار مرد است و مرد کل لنج نشت

درمیان نهاد و بین جمله در انبان نهاد و افتاب وار روی غرب
بمغرب نهاد و قصد دیار یثرب کرد

شعر

ور بعد آن زمانه ندانم کرو چه خواست — جز خشن زحادثات سیفز و ذبابکا
از کرد و فر بخت بعز ماند یا بذل — در جست جوی رزق بجنب رفت یا برات

المقامة السادسة في السكباجية

حکایت کرد مرا دوستی که ایش در ارباب وفا بود و سر دفتر
اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا در طی خویش
بود و شیطان شباب در غی خویش و حلهٔ کودکی از نقش
خلاعت طرازی داشت و غصن ایامی از نسیم جوانی اهتزازی
داشت عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در
هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی ان دم که چرخ را
سوی ما دست رس نبود و چشم بد سپهر غدر نمان زیس نبود
اندر طواف سهی در کوی کودکی — خوف اذا شحنه و بیم عسس نبود
وقتی که می چکید زلب شیر کودکی — وازدست شیب در قدح شیر خس نبود

شعر

زمان فی اسرته ضیاء — وعیش فی ترایبه سرور
فصبح العیش ذاته الدراری — ولیل العمر حلته البدور

و من در غلواء این غرور و خیلاء این سرور با زمره از ظریفان

و فرقهٔ از حریفان چون باد از صف بصف و چون باده از
کف بکف می‌گشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می‌نوشتم
و با دوستان در بوستان از سر طیبتی عیشی می‌کردم و هر روز
مصیفی تازه روی می‌دیدم و هر شب حریفی خوش گوی می‌گزیدم
و از غرهٔ غراء صباح تا طرهٔ طرار رواح و از حد ذوائب روز پرنور
تا جعد دنبالهٔ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی و گاه مرتکب
مناهی بیت که بر بساط عشرت دامن کشیدمی • گاهی ز دست خوبان جامی چشیدمی
از آب جز نشان پیاله نجستمی • در خواب جز خیال نگاری ندیدمی
تا روزی یکی از ابنای ستیزه‌روی دهر و مشاهیر شهر که در فنون ادبی
داشت و در هر وقت کامی خواست که الوان صفار ابر گوشهٔ خوان
وفا جمع کند و ابکار افکار هر یک بازجوید و بخور بخار هر یک
ببوید و کنه حال هر یک بداند و درج هنر هر یک بخواند
و با این جمع هم کاسه و هم کاس گردد و هم الفاظ و انفاس شود
با یکی از آن طایفه که آشنایی داشت و امر و نهی اتحاد بر وی
روا داشت میثاقی معلوم و میعادی مرقوم بنهاد و شب یلدا
از شبها معین بود و خورش گبا از خورشها مبین و سبد
سکبا مزعفر و معطر قرار دادند و لوزینهٔ تر دهن بکفتن

اختیار کردند و چون اصحابنا این اشارت شنیدند بدان
بشارت بدویدن صوفی‌وار لبیک اجابت را لب و دندان
شدند و خوارزمی‌وار لقمهٔ دعوت را معده و دهان گشتند
و وعاهای معده را با حشاها بپیراستند و اخوان فایده را بغلس برخواستند
و بلور حضور آن مایده بیاراستند چنانکه گفته‌اند بیت
جوانان دوم بزد تو لبی بجو ماه و خور • جو زحاجیان بموقف جز صوفیان بخور
و چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید و ایام معدود
بشب معهود کشید از آن اصناف اضیاف کرام و اشراف
من الفلق الی الغسق بر یک صفت و نسق بدر و آن مضیف جمع
شدند با معدهای مصبوغ و اناهای مفرغ ریاضت مجاعت
کشیده و رنج احتمار بجرون دیده هر یک چون همای استخوان
جوی شده و چون نعامه آتش خوار گشته بیت
هر یک جویان بطبع پاک و دل خوش • مانند نعامه لقمهای آتش
پیش از طلب این غنیمت و اتفاق این عزیمت پیری غریب ادیب
با ما هم راز گشته بود و در مباحثه و منافشه هم آواز شده
خواستیم که او از آن فایده محروم نماند و ما این شب مهموم و مغموم نکرده

صفت این اجتماع از وی بشنفتیم و قصهٔ این خود و سماع با وی
بگفتیم و وی را در مسند استماع بنشاندیم و نص لو دعیت
الی کراع اجبته بر وی خواندیم وی بزبانی قاطع و بیانی ساطع گفت
ایها السادة ما لی به عهد ولا عادة اسباب لذات تان
مهیا باد و کووس راحت تان مهنا که تنزل بطریق تطفل
عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد
حرفت لئیمان نیست والکریم یستقضی برزیته
ویلتقط کسرة بیته وان الحر اذا اذاه جوع صبور
فی تلهبه قنوع

در کاس تو جرعه آر مست بکش
وز کاسه و کاس دیگران دست بکش

در قالب مجوف چه خمر و چه جمر و درین کثیف معلق چه سنگ و چه
زر از جگر خود کباب کردن به از آنک از کاس دیگران شراب
خوردن نه هر که نانی دهد جای تمطیست و نه هر که خوانی نهد
صاحب رای بسعادت روید که من سر تسفل و دل تطفل ندارم
والحر یشرب من جفنته بالظماء ودیمی یرتضی العطشان بالحماء
گفتیم الله الله درین ضیافت طفیل مایم و اصل تو و درین هیجا
ابن مکو عهد کم

کراع

از جگر خود کباب کردن
واز خون جگر خود شراب
به که از کاسه و کاس
دیگران طعام و شراب خوردن
٤

تیر ماییم و نصل تو پرخار باد بساطی که بی تو شیر نهم زکوار باد
طعامی که نه تو خوردی بی برکت باد انچ من میگویم تعلیم ارباب
حقیقتست وانچ شما می جوئید تحکم اصحاب طریقت و چون سخن
از روی تحکم رود نه از روی تعلیم شما را بر جان من فرمان بود و مرا
جان در میان بود بدانید که شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت
دارد و این سنتی است مسلوک میان رعایا و ملوک و کان رسول الله
صلی الله علیه وسلم یجیب دعوة المملوک ثم ان راق ظلمکم اوراق
حرمکم فستان ظلمکم عندی و حرمکم فقولوا مقالا صریحا ما بدا لکم
فالحکم حکمکم والامر امرکم له و چون بر ما یمین موعود
کالحلق للسرود بنشستیم و عقدهاء احترام از گردن احتشام
بانبساط و ابتسام بگسستیم و نوبت آنک آفتاب منور بر چرخ مدور
بگردید و از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و الحال شب سرمهٔ
ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید حالت
روز متغیر گشت و رداء صبح مقیر بیت

بگرفت از برای دل کینه توز را ۰ زنگی شب ولایت رومی روز را
بنشاند آب تیره سیل شب سیاه ۰ از آفتاب آتش گرمی و سوز را

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گستردنی

بکسترد و خوانی بیاورد و خوردنی نهاد از روی عروسان
آراسته‌تر و از زلف شاهدان پیراسته‌تر چون دُرج ارژنگ
مزین بهزار رنگ بهر طرفی اناء و بهر گوشه آباء اَنا از آبا
لطیفتر و ظرف لذیذ مظروف ظریفتر حیوان برّی و بحری را
شامل و الوان حضری و سفری را کامل و الوان عتیق و طری را
جامع ثور با حمل در یک برج انباز گشته و سمک با طیر در یک دُرج
هم آواز شده بیت

اندر اطراف صحن او پیدا • کوه و بیدا و ماهی دریا
یار انباز نان با نیهو • جفت و همراز برّه با حلوا

در هر خضری نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون
هاله‌ات کاسات سکباج چون بدر در صحن رجایی گرفت و چشمه
خورشید از آن صفا تیره شد و دیده‌ها در سکباج خیره شد

تلوح فی هالة الاناء • تلألؤ الشمس بالضیاء
کانها النار فی التجلی • کانها الماء فی الصفاء

سرکه او چون
روی بخیلان و زعفران او گونه علیلان و چون گونه عیش
عاشقان بخلل و چون لب معشوقان معسل مغز بادام ملوز
و بشکر عسکر مطرز و به زعفران مطیب و معزز

ملوح فی هالة الاناء • کلؤلؤ الشمس بالضیاء •

تو یکی چهره بیمار ولکن از روی • دوای دل شده کی و شفای بیماری
بوقت طبخ برو کرده دست خون‌پالار • در رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری

چون پیر را چشم بر آبای سکبا افتاد لرزه بر اعضا و لغزا افتاد
و حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون
باز بر رفتن رای کرد و پای افزار در پای کرد جماعت متحیران حال شدند
و با ملامت کرد قیل و قال شدند بعضی بزبان ملامت کردند و بعضی بتیر
غرامت کردند و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را به ثبات قرار کرد
و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت اختیار کرد و بزبانی فصیح این بیت
ملیح بگفت شعر

اودّ علم الی یوم القیامه • وسحب العین ها طلة الغمامه
لقد اکرمتم ضیفا کریما • ولکن فی الحقیقه لا کرامه [اکرمتکم]
وانی قد فوزت ولم فرار • اذا فکرت احسن من اقامه

پس هر یکی از یاران همکاران زفان بتلطف بیاراستند و موجب
این گریز باز خواستند و از مجادله بتطویل رسید و از گفت و گوی [ازوی]
بتثقیل کشید پیر گفت یا ناس للّه کان دخلها فان له شان
این در نا سفته نگفته بست و این سخن ناگفته بهتر است پس اکر ان
اظهار آن خشیت و اجهار این خفیه خارج نیست و این الحاح و اقتراح را

ستانم نیست بهمه حال تنعم امشب فرو باید لذات وانی لم یسعد
از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است
جمع میان من و این معلوم الجمع بین الاختین است و این الطعام در حق
من موجب تکفیر است و انعام در حق من علت تغریر است
و من این قوم نیستم که بطمع دانه در دام او افتم و از ملامت عاجل
و غرامت آجل بپرهیزم فرب نظرة دونها اسلات و رب
اکلة منعت اکلات

بخور از بهر شهوت و دون
ای از حرص و افزونی • لقمه نان بونکی دارد بسا نه
از بسی لقمها صابونی • حاصل الحال بعد طول المقال از بود
کی بر گرسنکی سه روزه صبر کردیم و طمع بر قطع این فایده و دفع این نایبه
جبر کردیم و تخم صابری در سینه بکاشتیم و خوان و سفره از پیش
برداشتیم پیر می رفت و دلها غمناک او و دیدها بر فراق او جان
رلبی شتاب کرد چون او بشتافت •
دل بر اثرش برفت چون روی بتافت
پس از روی بلا او کردیم که ایها الشیخ نغصتنا حیاتنا فعوضنا عما فاتنا
پیر گفت بی دغدغه اخبار وای بر مرو اخیار قصه که مرا است
اسکباج در دو شب یلداء گفته بشنو ففی سماعها مدکرا مفرطا و فی قصتها طول
لصدفک فاحش

بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در اقبال شباب در اثناء
اعتزاب بنیسابور رسیدم و آن خطهٔ آراسته برخواسته بدیدم
گفتم در میان چندین آرایش و نمایش روزی چند آسایش توان کرد
و چنان که غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک و بد احوال ببینند
بر دکان بزازی بنشستم و با آن صاحب دکان دوستی بوستم و هر روز
از وقت تنفس صباح تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی
و سخن اجناس مردان شنودمی و بحکم آنکه از مواظبت و مرافقت
روشنایی بدید آمد و با خداوند آن دکان آشنایی ظاهر گشت و چون
ما بر صحبت استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت گرفت خبایای
سرایر در میان نهادیم و خفایای ضمایر بر طبق عیان نهادیم روزی
خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار ناز و اهتزاز روی بمن
کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان
ما بشکنی و لقمهٔ چند با ما بر نمکی زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق
ممالحت عظیم و از نیت که نان قسم از ذکاست و عهد حلال
زادکانست چنانک گفته اند

شعر

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم • کر با خیال وصل تو نانی بر نمک زنیم
ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین • حاشا الله بعد ازین قدم از کوی شک زنیم

آن دم مباد یاران که باشدت اشتراک • دست اندر آستین هم مشترک زنیم •
ای داده عشوها که ما بیش صبر کن • تا نقد عشوه ها ز ترا بر محک زنیم •
گفتم ترا احتیاج و الحاح نیست ودر باب ترا الحاح ولجاج نه
که این رسمیست محبوب و سنتیست مندوب و مقصدیست
مرغوب بالعین والفرق کالریح والبرق شتابم و فواید این موائد را
دریابم پس از شبهای که ادهم شب بسواد مکلل بود و چشم آسمان
بظلام مکحل بود و فلک ردای نیلی داشت و هوا طیلسان نیلی
خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه و سائل وار بدر خانه
و گفت امشب حجرهٔ من بباید آراست و این رنج از طبع من بباید
کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم و چون
رغبت مضیف نگاه کردم روی براه کردم و هر نفسی تلطفی
می‌بود و تکلفی می‌افزود تا بارها از راه برین شیوه و طرفی از ان
سخنان گفته و شنیده شد پس روی بمن کرد و گفت بدانکه درین
محلت تا محلت من مرحله‌ایست کامست ودر میان صد کوی بازاریست
و آب این محلت خوشگوارتر است و هوا ان سازوارتر و آن محلت
سخت مذموم است و بر غربا میشوم است و آب کرهی ه د
و هوا وبی و عفونت بر تربت غالب است و مسکن اهل شناعت است

مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس آنجا باشند و ذوابت و جنازه
و داروغگان آنجا تراشند و مخصوص لشکر مجمع رندکان و
طایفه برجایی ماندگان در محلت ما محلت میانشیراست و مسکن
مشاهیر است با خود گفتم خه خه و علیک عین الله نخستین
قدح دردآمد و اول تشریف برد مرحبا که برین منوال بود
نه در خور وقت و حال بود پس بر نزغات شیطانی و عثرات
نفسانی حمل کردم و آن بساط بنوشتم و لا حول کردم و بر گشتم
پس گفت ای جوان غریب بدانکه شب بیگاه هست و تا خانه ما
تا میلی راه هست و کدبانوی خانه حجره می‌آراید و امروز ما را می
باید و گفته اند که غریب کر و کور بود و مفلس طالب شد
و شنو توجه دانی که از نسب من از کدام عشیره و قبیله است
و چگونه لطیفه و جمیله است و ما را با او از چه روی پیوند است
و دوستی او مرا تا چند است از مادر شایسته بر فرزند بایسته
مشفق‌تر است و از کنیز زال بر شوی جوان با جمال
عاشق‌تر و امروز از مبادی صباح تا مبادی رواح در ترتیب
کار و ترکیب خورش و نوبهار تو بوده است یکبار در مطبخ
و یکبار در مطبخ بکدست در تنور و یکدست در خنور دود

سیاه بر عارض چو ماهش نشسته وپشت دست چون بلور
از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته **مصراع** (بیت)
تابان نباید دود چون ماه از میغ • دانی که بود چو دود بدین کار دریغ
وباش تا هم اکنون ببینی وبدانی که اثرش بیش از خبر است وعیان
بیش از بیان باخود گفتم وصف زن از برز در گذشت ترسا گفت
که این مفاکهه سیر باشد وحکایت تا التخییر پس گفت راست
گفته اند که غریب دوست نشود وهم اگر دوست نشود آخر
نترسی که این اصل وفصل چند است واین ضیاع فرع چند
اکنون نا خواسته بنمایم واین راز با تو بگشایم بدانک مرا پسری است
ودختری یکی ماه ودیگر آفتاب یکی شمع ودیگر شهاب دختر
گوی ماه رستی در ملاحت وپسر گوی بیرون رستی در فصاحت واین
نشان آزادگی وحلال زادگیست ودلیل طهارت نسب وطراوت
حسب است وبدین بتوان دانست که مادر جوانی نی پاک بوده است
ومجاری رحم از آب حرام جز پاک نبوده است گفتم آنک ترا باید
بر یکی نگراید وآنک در بند تو بود با دیگری نگشاید بدین
ترکیبات احتیاج نیست وبدین تشبیهات از دواجی نه
لحرة دردهٔ سخن در نیمه کار خوش نبود وخفتن با چه

تا در آن نژاد لوم نبوده است ونه مجاری رحم از آب شوم نح

ندانه هر کس نبود **شعر**
والشبل إن أضحى وبات رضيعا • لا يرتقي الحجل السقيط ضجيعا •
گفت بارك الله فيك ونشر الدر من فيك این سخن نکو گفتی واین
در نیکو سفتی یاد دار تا امشب بیش جماعت خانه باز گوی واخر در
میان آن گفتن لطیف وشنودن نزدیک نماز خفتن با این گفت وگوی
بسر کوی آمدیم گفت بشارت باد ترا که بمقصد اصل رسیدیم وموقف
وصل دیدیم دل خوش دار که تا ولی ما بسی نیست ودر راه خوف
کسی نه که اهل این محله هم کیشان منند وبیشتر خویشان منند **شعر**
فعز المرء بظهر بالاقارب • فلا تقل الاقارب کالعقارب •
فاما المرء ساع في بنوه • ففيه نال المطالب والمآرب •
پس رسیدیم بکوچهٔ تاریک ودهلیزی تنگ وباریک گفت قف
مکانک وخذ عنانک بشرفات جنات رسیدی درنگ کن وتعرضات
عرفات آمیزی مکن دیر نیست ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد که دربی
ومیانه بچهها بسر آمد وبچها بدر آمد وچون مرد وار شارع قدیم
بجرم کرم آمد هم مرا در گوشه بماند ودر سغوله بنشاند وخود
با عروس سازی وباکودکان بطنازی مشغول شد پس چون
زمانی بود ومرا چندین عذاب نمود پس گفت بران واکا

وشبیع ودراز گوی

و غربا را چون من پشت و پناه . باش که این سرایی که می بینی و درو
بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندان اعظم بوده است خونها را درین
حجره نشانده‌اند و هنوز در زیر این خاک هزار سر ناپاک و شخص ناپاک و سرهای دا برین خاک افشانده‌اند
هست و من ابتدا به لطایف حیل و دقایق عمل بدست آورده‌ام
و چون صیادان در حبایل خبث آورده‌ام و ورثه صاحب دار را
بزیر دار برده‌ام و بسی غمز و سعایت بکار برده‌ام و بهزار رنگ
و نیرنگ این خانه بچنگ آورده‌ام هنوز یکی از آنها که خصم این خانه است
طرح این ویرانه است و این بدان می گویم تا نصیحت بپذیری و پند
برگیری که کسب مال غصب و وبال نتوان کرد و شربت خمر صاف
از گزاف نتوان خورد و بعد از آنک بدین وجه بدست آورده‌ام همه
جمله را انابت کرده‌ام و دیگر بار نیست کرده و امانات فقرا
و ودایع ضعفا برین در و دکان و صحن و ایوان بکار برده‌ام و برین
یک رواق که برسم عراق کرده‌ام و برین طارم که بر طرف رواق
کرده‌ام سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده‌ام و غربا نرخ این چه دانند
و ادبا قدر این چه شناسند و کارکرده این در و دیوار را روزنامه‌ایست
و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه‌ایست و امشب
خط خط بر تو وا خواهم خواند حرف حرف بر تو خواهم افشاند
و شرح یک یک

تا چون درج خرج من بخوانی قدر و ارج من بدانی باش تا غنی
بچریم و کباب موعود بخوریم پس روی بکار آریم و دست بشمار
آوریم چون این سخنها بنهاد و بکاست طشت و آب جامه بخواست
و گفت ایها الشیخ الطشت والغسول یقام بها سنة الرسول
و گفت بدانک این طشت در بازار دمشق خریده‌ام و آن آب دستان
بهار دستان بدست آورده‌ام و این دستار که پرستار در گردن دارد
در طرایف فروشان طبرستان خریده‌ام و از میان هزار بگزیده‌ام و مرا
در غلوا این وحشت و اثنا این دهشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسید
دل جفت تاب گشته و تن را تب آمده ° دم تا دهان رسیده و جان تا لب آمده
و چون تنور سینه بدین آتش بتفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم لیل الطالب صبح ساطع وفرصة الغالب سیف قاطع لا عزو
ان اکون من المبسلین والفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین
تنور وصف قدر و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و مجمل و مفصل
آن ناخوانده است و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته است
و طبخ که از کی آموخته است و سرکه که از کدام انگورست و عسل که
از کدام زنبور است و نان که اصلش از کدام گندم است و از
خمیر چند نم است و آب که از کدام سبوست و اصلش از کدام جوست

ولو دو که از کدام شجر است و دانه که از کدام حجر است و خوان که
خوانش که بوده است و سفره که خیاطش چگونه دوخته است
واگر کار بجان رسید و این تلخی بجان شیرین رسید از بن قضا مبرم
جز پرهیز روی نیست و از این بلا محکم جز گریز روی نه دست بردن
نهادم و بند بسته بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم

ولما نجوت من حبائل الصید   فررت فرار الذئب من الاسد

وقلت للقلب تسل واسترح   فمن نجا براسه فقد ربح

ومیزبان چون چشم صبر در بیافت بر اثر من بشتافت و مرا چون
صید دام گسسته و مرغ از قفس جسته همه سمت دویدن بود
و تهمت پریدن و چون میزبان بسیار گوی رنگ و بوی مرا نیافت
عنان طلب برتافت و من باذوار بر بساط زمین می‌رفتم و با خود این
بیت می‌گفتم

بیت مصراع

ان به که زمن فارغ و ازاد شوی   زیرا که مرا نیابی ار باز شوی

و چون او بر صوب صواب بازگشت من بازگشتن نتوانستم
و در آن مضایق راه ندانستم چون ناقه عشوا قدم در جوی و خل
می‌نهادم و چون شب یلدا بر در و دیوار می‌افتادم تا از ضلالات بزن
کشید و ان جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس بر در

حرس من رسیدند و بزخم چوبم باز گردانیدند و چون سایرم
عریان کردند و سر و پای برهنه بزندان شحنه بردند و بدست جلاد
چرخ سپردند با دزدان در زندان در آنجا دو ماه بماندم و هیچ
دوست از حال من آگاه نه و کس را بسوی من راه نه تا روزی از بهر
دفع نوایب باسم گدایی مرا بدر زندان آوردند و بند زنجیرم و گدیه
برپا کردند گلیم بر پای و نمدی بر پشت و خرقه بر سر و کاسه
در مشت بر شارع اعظم بیستادم و کاسه دریوزه در دست نهادم
اتفاقا اسم شهری آن رسید و تیز در من نگریست چون چشم دوم بینداخت
و مرا بشناخت بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و اهوال من
بگریست پنداشت که شومی و فسادی انگیخته ام یا خونی ناحق
ریخته ام تا معلوم کرد که آن زلت چندان تبعه و ذخیره ندارد و این
جنایت اسم کبیره و صغیره ندارد و خبر بر دیگر یاران برد و قدم کرم
بر ثواب و احتساب بفشرد و غربا شهر بیاشوفتند و این سخن
باولیا بگفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا
بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند و چون از آن سختی رهایش یافتم
و از آن رنج باسایش رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و شکرانه را
دو رکعت نماز کردم و اول عهد موکد و نذر موبد من آن بود

که هرگز درباره سکبا در هیچ جا ننشینیم و در مستی و هشیاری
روی هیچ میزبان بازاری نبینیم ای اصحاب و احباب قصهٔ من با
سکبا مختصر و آیتی یکی از هزار و اندکی از بسیار اینست و این ، ابای
عذر نذر اسلام و دینست بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر
و جان در پیش پیمان شماست که دل از آن حال بسی درد و رنج
کشید و مرا یک بران غم بسیار دم بادی سرد کشید و گفتند لی
کیمیاء رنجوری بر آن اضطرار مشکوری و بدین عزیمت معذوری و فراک
نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن ابا نخوریم و در آن ابا ننگریم
بوی سکبا آن شب بسر بردیم و از شام سحر آوردیم و گفتیم نبذل
فیک جهدنا و لا ننقض فیک عهدنا ، و بلطایف و ظرایف
و نما مویی و صبا بوی پناه جستیم و دست از سکبا نا خورده بشستیم
و دل بدان پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدرود گفتیم و آن شب
تا بروز این حدیث در پیش افکنده بودیم و دران حالت گاهی با گریه
و گاهی با خنده بودیم و چون عذار رومی روز بدرخشید و قدم
زنگی شب بنخشید برپا صبح خستن هم عنان شد و چون شب
گذشته از دیده ها نهان شد

از بعد آن ندانم حرفش کجا کشید ، با واقعات حادثه کار آن کجا رسید

لا نبطل فیه جهدنا و لا ننقض من بعد المیثاق عهدنا ٤

دل گفت و گوی آن طبیعت کجا فتاد ، در حسن و خوی نقش به آمد کجا دوید

المقامة السابعة في السمح

و مدح الذهب و مذمته في التياح ،

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت صفت عدالت داشت و در
معاملت نعت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات
با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق کردم و خواستم که از سعی
باطل نشود و آن سفر از فاید عاطل نبود بهر شهر که رسیدم طلب
اهل معانی کردم و بنیت اقامت نماز چهارگانی کردم تا در غلوای
آن شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق شهری دیدم آراسته تر
از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض
حوریان پر نور و چون جیب عروسان پر بخور بیت

در تربتش بدین امارات فرخی ، اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
پیراسته چو طرهٔ ترکان خرگهی ، آراسته چو عارض خوبان خلخی

با خود گفتم اگر شافی یافتی و اگر بدو پدید رسیدی انبان طواف
بنه که همیان صراف بدست آمد برو که این صورت زیبا معنی نبود
و این خطه بی حالتی و معنی نه چون گامی چند برداشتم و رسته چند
بقدم بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامهٔ با شکوه و بر سر آن مربع
پیری دیدم مرقع انبانی بر دوش و طفلی در آغوش و سلتی بدست و عصایی

وکلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار او مانده و خلقی تشنهٔ
گفتار او شده و پیر متکی بر عصا خود متلی صموت کالحوت
ساکت و صامت حلقهٔ کمین کشاده و دیده در زمین نهاده و چون
ساعتی از روز بنوشت از دهان از چه بگذشت پیر با چار ضی
برد دمع روی با جمع کرد و گفت ای مردان خطهٔ دمشق منم طبیب
علت عشق صوریه که از عنقا و نعامه غریب ترم و شکلی که از درتقا
نمامه عجیب تر منم انکه خبایای ضمیر برخوانم و زوایای اسرار بدانم
و مغیبات اوهام دریابم و متخیلات ایام بشناسم در جسم و جان
سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار نا شنوده بیان کنم و احوال
نابوده عیان کنم زنگ از رویها بو عید بزدایم و زنگ از دلها
بحدیث بزدایم و انرا که خواهم بنکوهم و انرا که خواهم بستایم قدوهٔ
فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر من کراست سوالی تا جواب دهم
و برهان صدق و صواب گویم و چون اسماع جمع در بند شد آتش
دعوی بلند شد جوانی برخاست نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان
فصیح زبان و گفت ای پیر گزاف گوی لاف جوی درخت دعوی
بسیار ساختی و عرصهٔ گفت بس فراخ ساختی چندین متاز که عرصه
بس تنگست و چندین مناز که این حرفت مایهٔ ننگست از داستان برکار

مشتغ

و آفتاب از حد زوال بگذشت ع

بنقط گارلی و از عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری
نه صناعت شاعر هست که از وجه چندین سخن توان افزود و از درد
ان چندین مصاف توان نمود که زبان با مردان در حیله شریک و انباز ند
و پیران با جوانان در حیله سهیم و انباز ند پس گفت ای پیر کاهن
و ای واعظ مداهن درین دعاوی عریض انشاء قریض امتحانی
گوش دار و در کتاب دلش
از لغز شاعری هوش دار

جیست ان معشوقهٔ کو را نه خاص است و نه عام
با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
گاه در تیمار لرزد گاه در دیدار خود
خوش همی خندد مقیم و زاری کریزد ام
در بنای وصل او یکرنگ باشد روز و شب
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
هست نیست او را سوختن در مذهب صوفی و پاک
نیست او را کشتن اندر ملت ترسا حرام
هر که تا دیدار او باشد خجل ماند صبا
هر کی خسا راو باشد نهان گردد ظلام
در فنون انتفاع و در صنوف فائده

احسن والسیت

حلال

گاه باشد حبیب او در کار ها مشغول زرد
گاه باشد بای او بر روشنهای مسیح جام

ابتداء او چون صحیح و ناقص او چون تمام ❀ پس چون این ابیات
بشنید طرار وار بخندید و گفت ای جوان این در احمقانه سفتی
و این سخن کودکانه گفتی همانا که ازین چو گوی بتو رسیده است
و این چوگان بوی بتو آمد شعر هست که محل او شعر نیست و شعر
هست که محل او نثر نیست نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر لهوی
حکایت را درین معنی استاذانرا نظمها رقیق بسیار است و
معنیها دقیق بی شمار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه که تو
بر خواندی پس غث و رث است و معیوب و مغصوب و هم
در مسیح بر وجه معمی گفته اند

طناز

و درین کنایات بر وجه اشارت

ای حسبت چو رخسار معشوق مهذب ❀ مجلس بوی آراسته و بزم مرتب
عشاق
تابنده چو ماه است درخشنده چو خورشید ❀ رخشنده چو بر دست نماینده چو کوکب
روح است که نازش سراپای او جسم ❀ روز است برخساره و بر رای او شب
که نقش آزاد نهد بر تن او رخ ❀ که آهن پولاد نهد بر لب او لب
هم طلعت خورشید سپهر است در آفاق ❀ خورشید که دیده است که دارد فلک از تب

پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال عن العطا والنوال
عن الجدال والهانی الحطام عن الخصام ❀ کرا افتد که بی ... ...
بچشم کرم ملاحظت کند و نه مکافات و مسامحت نماید و ... دارد

از بند بسته درین رشته بگشاید راوی حکایت گفت چون این ناظم کار
بدین حد رسید و چون دم محاورت بدین مد کشید گفتم چه گوئی در دیناری
مدور منور چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان
سنگین در میان عاشقان شیدا و طعمه معشوقان رعنا پس بنه
و بنواخت و بناخن بینداخت و بر بدیهه این ابیات پرداخت

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل ❀ امروز مرتراست در آفاق عقد و حل
که پیشت زآتش و که جارت ز آب ❀ که خازنت زمین و که ای مارت جبل
روی تو روز تیره من کرد پر ز نور ❀ وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
در بسته اند خلق زمین را همه امید ❀ در بسته اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعون تو از حالها فتور ❀ بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
پویان نیست تاجر غواص در بحار ❀ جویان نیست طالب صیاد بر قلل
زیبد لقب نهاد ترا خواجه بزرگ ❀ شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل

و چون داد این سخن بداد بوسه بروی داد و بر سر نهاد و زبان
بدعا بگشاد پس گفتم چه گوئی در درمی هم رنگ او و در دیگری
هم سنگ او و ضم کنی و چنانکش مدح کردی ذم کنی بر بدیهه بخندید
تا تاویل ... نغز و خوب
و چون گل بشکفت و این ابیات بر بدیهه بگفت

ای طلعت تو نحس ترا از صورت اجل ❀ ولی خوی تو نفایه و لی نیک تو بدل
نقد
خبث

اجباب را ز مهر تو انکه کرد فراق • زها در ان عشق تو بابلا کرد جدا
هر مرد را نوی بهوا سائق قضا • هر خلق را نوی بهوس رهبر اجل
دل بسته ثبات معلوم شوم • محبوب وفا و معشوق مبتذل
در چشم اهل دانش و ارباب عقل • نی وزن هیچ بالای و چون خاک بی محل
مسجود ابلهان شده چون بار صلیب • معبود احمقان شده چون لات جهل
چون کنه فضل وی بشناختم کیسه واخ بود در می انداختم و بعد از ان
بسیار دویدم و در گرد وی نرسیدم

شعر

معلوم من نکشت که ایام خود چه کرد • با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد
از روی قضاء مبرم و حکم ازل چه خواست • با او حوادث فلک بی خرد چه کرد

المقامة الثامنة في التصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفا برداشت و در سر صفا یکه و تنی ازاده
از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی دولت براعت
و بلاغت یافتم و از خواندن قران مجید فراغت یافتم و از علم
استاذان قرا بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف
بعد تا ابن الوف رسیدم و از کلام ربانی بشعر شیبانی
نقل کردم و بادیبی که کامل بود در صناعت و نادر در بلاغت
و براعت اختلاف داشتم

شعر

وبجز اصناف انصاف

فلت للنفس جدی بعد فی الطلب • فانما الشرف المحسود فی الادب
وقرب العیش فی التطلاب دامیة • احفا فها فی طلاب المجد والحسب
ان تنتحر نجد او دقد مضت نجحا • فالفخر بالادب الموفور لا باب
فوق المناصب فضل لو ظفرت به • وجدت فی الحلم معنی لیس فی العنب

قطعه

هر که در ادب طلب نکند • بر بساط شرف طرب نکند
نور روز یقین کجا بیند • انکه در دین کحل شب نکند
ادب اموز اکرت می باید • که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولودی که بنا زیانه تعریک مادر و پدر تهذیب و تادیب
نیابد مؤدب ایام بسی مالکی ادب بکند و غریم حوادث انرا دین
ازو طلب کند

شعر

من لیس یکبه ناصحوه • یضحک من حاله عداه
واخسر الناس من یولدی • خاتم عقباه مبتداه
ادبه حادث اللیالی • من لم یؤدبه والداه

پس چون روزی چند در رنگ و بوی بودم و از ان جست و جوی برآسودم رخت
از ان منزل بر فرو نهادم و قدم از ان مقام برتر نهادم و لعنم ابن منزل
خیمه اقامت را نشاید و از ان متاع ذخیره قیامت نباید که درجات

عاجل ونجات آجل درین علوم بسته نیست وبدین معلوم شد که
این خانه نه خانهٔ خردمندانست . کین پیشهٔ کاهلان وخرسندانست
با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجهٔ یزدانیست وترکیب
الهی که مطیهٔ اوامر ونواهی است همانا که از ظلمات اصلاب
وارحام بدین بارگاه عام بدان آمدند که تا حافظ بار لغت کردخی
وبلخی شوند یا نقش تختهٔ عبارت تازی وحجازی کردند یا
شناختن شعر لبید و ولید ودانستن انساب بنی قحطان وبنی
شیبان علی منجی ومنجح وتجاری مرفق ومربح نیست که در علم لغت عرب
ودر رفع و وضع ادب بدرجهٔ خلیل واصمعی نتوان
رسید واین مردود بلهٔ الراسخون فی العلم بس سنگی نهازند وبر محک
الراجحون فی الفضل بس رنگی ندارد وچون از عالم علم کذشتی
وان بساط عریض نوشتی وقدم مجاملت در کوی معاملت
نهادی هیچ طبقهٔ مهذب اخلاق تر از طبقهٔ متصوفه نیست
وهیچ طایفهٔ متناسب افعالتر از فرقهٔ کبود پوشان نه اداب
طریقت ایشانرا مسلم است واسباب حقیقت درشان فراهم جملهٔ
پوشان عالم عملند وقاطعان راه جاه واملند وجامهٔ سوک
هر دو عالم در سر افکنند ونداء الا هدون سم الامنون بکوش شنیند

وبساط ترفع واحتشام
از منتهی بر افکنده

تجارت تصرف واستغنای تکلف چنانک قران مجید مسفر است
اغنیاء من التعفف . کفتم خود را بر ذیل ایشان بندم وبر فتراک
خیل ایشان بیوندم وان مراتب ومراسم بر دست کیرم وبدان
وظایف ومواسم استظهار جویم بود که بمتابعت لنشیران
صیدی در دام افتد وبدولت دلیران شرابی در جام اید

قطعه

کرت باید وصال طرهٔ یار ، با نسیم خوش بهاری رو
ور تو خواهی که مشک بوی شوی ، بهلوی نافهٔ تتاری رو
در نه هرچه کان مراد دلست ، که بسا قوم که بساری رو
با قناعت چو اشنا کشتی ، در زوایای کم بساری رو
نزد یاران زبیم غمز صباح ، در شب عیب پوش تاری رو
ور ترا فند طمع نکوید کوید ، بر شیر مرغزاری رو

باز کز این بیشه را اشیانهٔ دیکر بیش امد ولنز فکرت را بهانهٔ دیکر
در راه افتاد کفتم مرین طبقه را سخن نامفهوم بسیار است
وحرکات نامعلوم بی شمار ومن خود از اسم ومسمی کریزم در
مشکل معمی جلی نه اویزم در شیوه مقالات ومقامات بسیار است
ودرین پرده دمدمه و طامات بی شمار است ومن خود از ولایت
راجوز وجوزی ایم بدین کنوز ورموز چکار یه دانم مزجه دانم
الاهم

که کثرت اکل و شرب که منهی شریعت است از چه وجه مندوب است و من
چه دانم که تناول غنا را از چه خبر ذو و من چه دانم مشاهده و مجاهده را
معنی چیست و من چه دانم که شاهد و سماع را وجه رخصت از کیست
این مشکلاتیست مبهم و بندهاییست محکم اگر این شکلها را موم شوم
با ادراک طبیعت مفهوم شود مرا با آن فرقه سر و خرقه در میانست
و جان و سیمان در ارادت این طبقه ارزان و رایگانست و به هر وقت
طایفهٔ از ایشان بهم بودندی و طبقهٔ در گوشه به یاس [؟]
من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع بودمی و جاذبهٔ طبیعت دل را
در کار می کشیدمی و مطیهٔ نفس را اندک اندک در بار می
آوردم تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطه در دایرهٔ پرگار
بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار بماند و دل ایشان این طریقت
اختیار کرد و همت بزاویهٔ از خدمت فرود آورد پس گفتم کی
صاحب طریقتی بایستی که خرقه بپوشیدن را اضافت بدو
بودی و حوالت این عروس ضیافت بدو شدی تا به برکت
دست او من درین ولت مقامی یافتمی و در شیوم آرام گرفتمی

(در حاشیه: وراه وفا و طریق صفا بخاطرش نمودمی)

ای آنکه چون دو زلف بعارض برافکنی

کوهی که بر شکوفه همی عنبر افکنی
که قمر تابد ز طرف عسکر آوری
که در ناب در صدف شکر افکنی (گوهر)
هم دلبری خلخ و طرهٔ [illegible]
هم شاهدی بابل در عبهر افکنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار
تو در طریق آنکه زپایم در افکنی (دست آفتید که)
چون آفتاب خرقه بسر در کشیم ز تو
کز خرقه بدست خودم در سر افکنی

پس در طی و نشر این گفت و گوی و کر و فر این جست و جوی
روزی چند بسوختم و عنکبوت روزگار بر در و دیوار این حدیث
تنیده و نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن این معنی کشیده
تا آن زمان که نفحهٔ این علت سر هم کشید و تشنه بآبیه بر من رسید
و راز من الدهر ان انّی حوحه و راح من الصبح للضحی عموده (ولوحه)
و بامداد خبر دادند که صاحب طریقتی کبود پوش دوش از طرف
اوش رسید و اصحاب ما امروز بزیارت قدوم او مشغول اند و در رباض
ارتفاع وقتو نند و من نیز بر پی کرد این راه رفتم و این عروس را مرحبا

بگفتم وچون نماز بهمه اجزا بورزیم وچون نماز بهمه اعضا بدو بیندیم
تا انجا که حلقه این اجتماع وموقف از استماع بود وباشناء
ما تقدم امد وشد خانقاه مرا مسلم بود واشناءان اشیانه
مرا محکم بود وچون خود را دران حلقه راه بود واز دور نگاه کردم
پیری دیدم چون ملک لطیف خلق وچون فلک کبود دلق مخانه
بیاض دل مخضوب وزبانی بقبول جان مقبول ومحبوب لنشر قالب
وجسم برخاسته وماده اسم ورسم کاسته روح صرف ونور پاک
وعقل مجرد صورت ملکی وترفع فلکی ومنظری نورانی ومخبری
روحانی وکلمه حکم سکوت بر زبان ودهنه نهی گفت وگوی
بر دهان صوفیان ولایت وخرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی
خدمت بر زمین نهاده وبعضی برقدم تواضع ایستاده وپیر چون ماه
باندیمی هم جفت نشسته وچون ماهی دهان ازگفت بربسته دربرتوبودخود نشسته
پس چون ساعتی تمام برگذشت وزحمت نظارگیان درگذشت
انک دزد بود بدر شد وقدح موافقت بسر پیموده شد ان
صافیان باخر آواز در شمع آویختند وچون پروانه در شمع
کریختند وازیمین وشمال از نسا ورجال نداء ارحنا یا بلال برامد
وگفتند ای شمع چنین تیزکیها ولی کجا چنین خیرکیها شعر

امط عن الدرر الزهر الیواقیتا ۞ واجعل النجح تلاقینا مواقیتا
یکی صدف لعل بدخشانی را ازجهت دُرّ عمانی بردار وسلسله
کلام را بگشای وزنگ دلهاء مارا از صداء عنا بزدای تاکیسه دارالن
عقد را سرمایه بود وحوران فردوس را پیرایه

ای بندهٔ خرقه لبو خت ۞ در جنت عدن حله پوشان
بر باد لب تو در صوامع ۞ زهاد زمانه باده نوشان
بشکست لب شکر فروشت ۞ بازار همه شکرفروشان

پس سر برآورد وگفت ای برادران صورتی ودوستان ضروای
هرکرا از کوی طریقت مشکلیست بپرسید وهرکرا در شارع حقیقت
واقعه است بازجویید که در کوی تصوف ضنت نیست ودر عالم
فقر منت نه وانجا که وطایر درویشی است عالم خوشی است شعر وطای
سلونی عن حباب هذا البحر ۞ وعن لباب هذا الامر باخود گفتم
یافتم انرا که طالب او بودم ودیدم مرانرا که عاشق وراغب او
بودم وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود واین جروح
کهن را اندمالی گفتم ای بیان چنین غلقها وای کلید چنین قفلها
چه باشد اگر این زنگ از آینهٔ دل برداری وصورت عذراء طریقت
در آینهٔ حقیقت ما را بنمایی گفت ای جوان نوخاسته در ریاضت

ناکاسته چرا امتحان صبح خواهی بترس و جز بر عونت هیچ دانی
بگوی که با هاهای علم کرامی در نگنجد و با مشعلهٔ صبح سیاهی شب
راست نیاید سل ما بدا لک ومات سوالک گفتم شیخا مراد عشق
و طایفهٔ درویشان ثابتست و برکوت و عصابهٔ ایشان النفات
اما واقعهٔ چنداست که مانع این راه و حایل این بارگاه هست و تا این
ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین روی ننماید و عندلیب
طریقت نسراید

فازل سواد الشک بالثغر الذی ملاء الدیاجی والحنادس نورا
لله در مباسم لو اسفرت انصرت منها انجما و بدورا

برگفت ای جوان نوکار و ای عاشق جانسپار کرم رفتار اگر قدم بر
بساط حالت داری از سر مقالت برخیز و در دامن حالت و دلالت
آویز بدان انچ واقعهٔ راه هست و بپرس انچه محل اشتباه هست
که در کشتی در دریا سباحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت
ممکن نگردد گفتم شیخا اول باری قدم صوفیست و مکان حیرت
تا بتدریج بعالم معنی رسم و انچ خلاصهٔ مراد است بر سر مراد آیم کی
علت کبود پوشیدن و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست برگفت
این باری سوال شنید یا از شارع طریقت است نه واقعهٔ سیدیان

کوی حقیقت قد اشتبه البدر المضی وخفی للسلک الزکی توشیدهٔ
الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی
جان نبود که هر کس که در صفات تم اطلس معلم پوشد و در صدر مصیبت
کاس غم ننوشد نظارگیان بر وی خندند ان روز که فلک سیاح
خرقهٔ کبود در برافکندند بزفان حال گفت که جامهٔ اهل ماتم است
چرا رشید و برای این خرقه چرا برگزیند گفتند اهسته باش که هر کرا تخلیق
و تکوین از نجار و دوده بود شعار و دثار او سیاه و کبود بود تا
ببود جامهٔ وجود چون بدست مولف مشیت ترکیب کردند و از
حضرت مکلف براة ترتیب نهادند اول تار و پود او سیاه و کبود آمد
بران ای جوان رشید و ای صاحب واقعهٔ شدید که هر کرا کبودی
در سر افکندند بماتم دلری ذریت آدمش برپا کردند تا در طالع
ماتم رسم تعزیه است و شرط تبکیه است اطلس پوشان سرور
و قصب بندان غرور بسیارند اگر در میان صد جامه رنگین یک سیاه
بود بس عجیب نماید اگر در میان هر لحظه ملمع پوشی یک مرقع پوش
باشد بس غریب و عجیب بود اول صوفی مجرد را که جبرئیل امین
که پیر خانقاه فردوس برین بود خرقهٔ ملون در سر افکند آدم صلوات الله
علیه بود که وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة چون بسر چشمه سر نسب رسید

کفت پس در ولایت نوی روم خرقه را بآب فرو برم خود خرقهٔ او از چشمهٔ
سر هیبت نیلی بر آمد کفتند تو در میان ظلمتهای کوناکون و غمهای
روز افزون جامهٔ تو بدین رنگ لایق و موافق بود بیت

دریاتم فراق تو جامه کبود به • وز آتش هوای تو دلها چو دود به •
بر اهلی که صبر نهد بر بهای عقل • از بحر جان کذار تو نی تار و بود به •

پس کفت ای کودک نوآموز و ای طفل دل افروز هزار رنگ و نکار
و زیور و کوشوار بر کردن عروس بندی تا بر عارضش از چوکان نیلی
عنایتی بود از چشم بدش حمایتی بود اکر بر کبودی نیل چشم شهوت
نظاران خواهی که عذار دلبران نکرند خرقهٔ درویشان شبهٔ سیاه
و نیل کبود را بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند
عقل را در وی مجال تصرف نیست السکوت افصح والسکون املح
عقل متکدی بدین دقایق متعدی نیست و دانش خرده کلی از این جامه
رنگ پذیرند و بعضی از بزرکان این فریق و سالکان این طریق چنین
کفته اند که آن روز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در سر
رنکها افکند و اشخاص جواهر را بزیور اعراض علما و فضلا دست
بر اعراض بیاض زدند که البیاض افضل وامرا و نقبا میل
سواد کردند که السواد اهیب و تجار و اشجار ردای خضرت در

که الخضرة اشکل • و مخنثان و مونثان عالم صورت زرد و سرخ
بر دوش و کردن بستند که الصفرة اعجب پس این نقش کبود نیلی
چون متاع سبیلی اوی بکساد بر نطع کساد بماند کفتند این رنگ کبود را
جز سیاه روزان قبول نکنند مفالیس ساکنان عالم فقر و پاکان
عرصهٔ درویشی را بغر بودن که نام و نان دیکران بردند شما با رنگ
کبود بسازید لکل ناس لباس و لکل شراب کاس شراب شما در
کاس لیت و جلوهٔ شما در لباس مصراع

در شارع کم امیذی و عالم بیم • هم خرقه کبود و هم سیاه است کلیم •

پس کفت ای صید دام ناشده و در دام تمام ناشده اخ سر این چه بست
با چون تو کوتاه قدمی نتوان کفت و آنچ از این قصه است با چون
تو فسرده دمی نتوان سفت و چون طلع این مقال بسر حد کمال رسید
کفتم نکتهٔ مبهم مبین و مفسر شد و این سر مکشوف و مفسر کشت
شبهتی هست اکر دستوری دهی و بکویم و کم شده آنرا بجوییم
لفت حالی نهاد است و در کشادن کفتم ای پیر طریقت و رهنمای
حقیقت معنی رقص و غنا و وطا و وعا و اهتزاز و انبساط که
از آن نشاط حاصل می آید مجمل از چیست و محبت و مرخص از
از کیست کفت ای کودک بدانکه قفص قالب رعیت مرغ دلست

در آبی و بجود وزله بردار و بیو

قبض و بسط و حرکت و سکون قالب بر اندازهٔ حالت قلب بود
هر که کی طایر روح انسانی بقبض و بسط ربانی مشتاق پرواز فضای
عالم علوی گردد در اضطراب و حرکت آید سکون قفص بجنبش
آرد و حرکت این کوتاه بصران عالم صورت پندارند که آن حرکت
اختیاریست و جنبش این قفص ارادی و ندانند که لرزهٔ مرتعش
نه خواست اوی زاید و حرکت در مصروع نه ارادت اوی آید و اگر
و اگر مثقله کرهٔ گل جای جلاجل و سلاسل در گردن او بندند
از حرکت باز نه ایستد **والجسم تتبع الارواح آتیة** اتینه
والقلب یخضع للاهوالی احیانا پس چون آن سایل زبان بدعا
و ثنا برگشاد و بر قدم خدمت بحرمت بیستاد و گفت ای
از روح بایسته تر و از عقل شایسته تر این معلوم از بین شناختم
و این مجمل نیز باز پرداختم چه باشد اگر کاسه سه کانه شود و پر
شربت حیوانی گردد پیر گفت ای پسر در سوال گشای است
و خوان افضال نهاده گفتم مرا از سر اباحت سماع خبر ده
و از شجرهٔ علم خود درین معنی ثمره ده پیر چون این سخن شنید بر
خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب و نهایت جوی
از قدم بدایت و تا سر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است

درین راه بسیار خار و سنگست این سوال نه بر حد قدمست و این
استعداد نه بر اندازهٔ سبیل و همتست درگاه سمع تو ترفعی دارد — سبیل جز دمدتست ٤
و عالم جمع تو توسعی مر بالای کوتاه بدان درو درگاه نرسد و هر حلی
درینجا نرسد **قوله الحق ولله الملک انهم عن السمع لمعزولون**
تو که در بند سینهٔ و جوینده چند پرسی ز عقد مروارید
سر ماهیت سمع هنگامهٔ جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه
وجود نیفروختند کس را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش
از قالب و اشباح بود ذرا برا ارواح خطاب الست بربکم فرمودند
شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود و در آنجا از هیچ حیوانی جمع نبود نخستین
خطاب لذت مقالت بسمع نه آلت رسید و ازینجاست که سمع بر بصر
ترجیحست **قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا** و تو ندانستهٔ که هرچ
ضروری بود حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی
نباید که درین میدان منع و اطلاق تکلیف ما لا یطاق بود و ازینجاست
که نطق علت مواخذتست بر آن معنی که صفت اختیار دارد و سمع
سبب مواخذت نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد نبینی که
آنجا که بد و طعن نهاده اند و مهر الصمت حکم بر وی زده که زبان
گویاست کلام الست و ناصوابی کلام سبب انتقام باز در عالم سمع

دری گشاده اند وندا فاستمعوا له دردآن دانستیم که هرچ
از راه سمع درآید سبب راحت بود ونام خطر واباحت بروی
ننشیند وازینجا گفته اند که عشق دوگونه است یکی بواسطهٔ سمع
ودیگر بوسیلت بصر از عشق بصری توبه واجب آید واز عشق
سمع واجب نیاید عشق داود علیه السلام از راه دیدن بود لاجرم
عبارت از وی این آمد **فاستغفر ربه وخر راکعا واناب** باز آن سلیمن
علیه السلام از راه گوش درآمد که وجئتک من سبإ بنبإ
یقین لاجرم موجب زجر و تهدید ولایمه ووعده ووعید نیامد
ومعنی آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارت نیست تهمت وشبهت
شهوت درومی نیاید وتو ندانسته که لا تتبع النظرة النظرة
بر محافظت چشم عاشق درآید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر
با استقبال شنودنی نرود پس سمع صاحب ثبات آمد وبصر
صاحب التفات وتو ندانسته که اول استماع از لذت سماع
گوش راست وبیان این سخن از نص قران بخوان **واذا سمعوا
ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع** وجماعتی بتفضیل
سمع چندان اطناب واسهاب کرده اند که سمع را در تقلید ایمان
بر عقل ترجیح نهاده اند وبدین معنی در فیافی ضلالت وبیدای

جهالت افتادند لعنهم الله وحاشا السامعین پس چون مشتاق شیخ
در بیان دقایق وحقایق بدین بالا وپهنا رسید وعقل این سرها
وآرام ازیرها برمید آفتاب عزم غروب ودلوک کرد وشباهنگ آهنگ
سلوک کرد پس عزم خانه وآشیانه کردم وخود را در آداب وداب
تصوف غابهانه کردم وبامداد با صبح هم بر وهم زانو شدم وبا سحر
هم سخن وهم پهلو گشتم وبهر لینا الدواء قصد راه خانقاه کردم وبادبی
برشکوه سوی این گروه رفتم درخانگاه از حریف دوش وپیر اوش
اثر ندیدم پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد وآن در
بکدام درج ارتحال فرمود گفتند ما با تو درین حیرت برابریم واز آن
نام ونشان نه خبری هم **شعر**

معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش • با او چه کرد گردش ایام دی ودوش
از بس سیه کاری خویشتن سیاه کرد • صبح سیاه جامه وشام سیاه پوش

المقامة التاسعة فی المناظرة بین الموحد والملحد

حکایت کرد مرا دوستی که بشبیه مهر جوی داشت وزبان راستگوی
که وقتی که موسم حج اسلام وزیارت روضهٔ رسول علیه السلام درآمد
وآواز طبل حجاج از جهان سوی برآمد عشق این حضرت شریف
ومهر این عتبهٔ منیف عزیم وار دامنم بگرفت وسوز این حدیث بی امنم بگرفت
حریم

طبع از طرب نشسته‌ام دل بر طلب نهاده‌ام • زین سفر چو مردان براست شبهای من
رهری که داده‌ام طعمش شکر گرفتم • خاری که زد به پایم نامش رطب نهادم

گفتم نعوذ بر غبطت این اقامت و خیال بر وفق این مسرت و لیستقامت بان پای بر سر خار و فرق مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن **شعر**

فيا لهفي على هذا المقام • على نأي للشاعر والمقام
متى ارناقتي حنت نزاعا • واشواقا الى البلد الحرام
الى عرفات مكة سار روحي • وقامت بين اقوام كرام
وهل ان اجئ بلا دفاع • الى عذبات زمزمها زمام
وارجو ان اطوف بها وادنو • الى الحجر العظم للاستلام
وادرك منيتي بمنى والي • لاحجار الجمار بها المرام
حلفت برب مكة ان هذا • نهاية مطلبي ومناي مرام

متی ارناقتی تمشی سرعا • باشواقی الی البلد الحرام خ

شعر

کی بود کین هوس بدام آریم • راه یثرب بر بر کام آریم
رای نفی کنیم عاشقوار • روی زی مشعر حرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم • وز خم این باده را بجام آریم
فال با زحوی رعنا را • بتماشای سنگ و نام آریم
ازلی خاصگان چو حاج را • بدر بارگاه عام آریم
دیده عهد وفا عهود • نه ز سر دست زی شام آریم
پای اومید زی حطیم نهیم • سوی زمزم سر زمام آریم

پس بر مطیه چنین شوقی و با مشغله چنین طوفی مراحل و منازل می نوشتیم و بر مشارب و مناهل می گذشتیم چشمی بر سرهٔ بید لری ودلی پر حرص حق گزاری با رفقه بلد بکر از می نجام باز بن تشنه وازداح با روح شاد بن نه جمله از طریق مروت و فتوت نه بعلت ابوت و نبوت در سلسله مودت و اخوت آمده **شعر**

تراهم اخوة لا لانتساب • كما اجتمعت سيوف في قراب
ترى اخلاقهم مزجت بجود • كماء المزن تمزج بالشراب
دوستی هر یکی از میانه دل • آشنا یار از نه یا نه دل
همه بایکدگر ز اول کار • رفته از شهر و کوی خانهٔ دل

با چنین یاران کاری و دوستان غاری راهی می سپردیم و منزل می شمردیم تا رسیدیم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغانست و روزی دو به آنجا مقام بودند و از رنج راه بیاسودند و مشغله مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند ومن نیز بتوفیق موافقت بیافتم ورشته از متابعت بیافتم و در

بازارها و مزارهاء آن شهر طواف کردم و دُرِّ اخلاق را بریاضت
سفر صاف کردم و نادیدها را بچشم عبرت می دیدم و ناشنودها را
بگوش استفادت می شنیدم تا دوم روز از اقامت از ثقات
وامنا واخیار وصلحاء شهر شنیدم که اینجا پیری بس بزرگوار
از جانب بلغار آمده است ومیخواهد که با این امام معصوم که بر تفتازان
موسوم است در اصول و فروع مناظره وجدال شروع کند و فردا
که صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خیره و انجم در سایهٔ چرخ
بنجم نور بگستر د من ذوأبة الفلق الی ذنابة الغسق این مناظره در
مجامع خواهد رفت تا صورت حق بکدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ
صدق در کدام حجره روی کشاید لیهلک من هلک عن بینة ویحیی من حیّ
عن بینة فلان موضع معهد این ازدحام است و موعد این انتظام
وعلماء فریقین وامناء طریقین متوسط این حکومت و مصالح این
خصومت خواهند بود تا دست جدال در طی و نشر این مقال
کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور
گردد با خود گفتم اینت نعمتی مهنا و انت دولتی مهیا ازجا
کی در صف النعال از صدر الرجال رهی یابم و در صفهٔ آن
خصام وجدال تماشی بینم که تا این دو شیر عرین در معرکهٔ دین

خ شرعی

وازین دو طایفه کدام پیر گزینند
چگونه بر آویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه فرو زنند و با
طبقهٔ که مشعوف این شکار و ملهوف این پیکار بودند از شب
هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام بودم و چندین دم را
بگوری غرائب و مرور عجائب و چون بقدم جست و جوی
ببطحاء آن کعبت و کوی رسیدم بموضعی که از جادهٔ عام بکسو تر
بود و از ماهٔ ازدحام خالی تر بود بین الریاض والشجر والخضر والزهر
بساطی دیدم کشیده و سماطی در هم تنیده
و سندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقباء
بلیغ و خطباء فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقهٔ غرائب
و یک زمره در کسوت سیماء جمعی در لباس آل عباس و فوجی
در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی
چون شکوفه سفید ادیم آن دو هنگامه سیاه و سپید در هم آمیخته
جو خوف و امید و کس را زهرهٔ لب گشادن نه و یارای سخن گفتن نه
صموت کالبستان و سکوت کالحیطان و من نیز با هم راهان
بر گوشهٔ بیستادم و چشم بر صوب راه نهادم تا بعد از ساعتی
لطیف و لحظهٔ خفیف پیری بر خر زینی برآمد با جمعی انبوه
و طبقهٔ بشکوه طیلسانی بر سر و دراعهٔ در بر چون قدم عزیز

شد صف نهاد زبان مبارک بکشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی قوم السلام اسباه بوشان بر پای خاستند و زبان
بتحیت بیاراستند و گفتند و علیک السلام و علی من وافقک
فی الاسلام را فقک پس پیر بگوشه از مسند بنشست متفکر
و حق تعالی را متذکر چون شمع فلکی سر بفراخت و نقاب ظلام
برانداخت از طرف دیگر مقدم سپید بوشان از باره حصار
بلب جویبار آمد با عددی بسیار و جمعی بشمار و فوجی در جامه
اهل صلاح و کسوت اهل فلاح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته و پیر را
در میان گرفته و پیر چون ماه در جامه نورانی برابر شتر عماری می آمد
و چون پای بر گوشه بساط نهاد بزبان فصیح و بیان صحیح آواز
داد که السلام علی من اتبع الهدی پس اهل اتباع و اشیاع او بوضع
جواب دادند که و علیکم و علی اهل التقوی پس پیر بر گوشه دیگر
بالشی بنشست و با خود تبسمی می کرد و از هر جانب تبسمی می نمود
تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد و چشم
حواس از گفت و شنید و گرفت و دید بر آسود پس پیر کوهستانی
روی به پیر بلغاری کرد که ایها الشیخ السائلنا لا مرنعمنا
و لحال یضمنا پیر بلغاری گفت نعم والذی فلق الحب والنوی

والنطق

وانطق الضب والحوی پیر پرس از آنچه ترا سود مند است و گوش دار
بر آنچه حکمت و پند است پیر بلغاری گفت ای شیخ سود لیی از این مقام که
ما بیم تا سر حکمت و پند زند و پازند بیش از آنست که از مصر تا بخجند
سخن خایند و سخن ساخته و پرداخته گوی تا تاوان دار و گرفتار
نشوی که عثرت سخن را اقالت نیست و زلت مقالت را استمالت نیست
و هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد هرگز پایش
برکاب سواری و دستش بعنان کامکاری نرسد فالقلب بهلکه
جبان مفرط والجسم بنلغه لسان ناطق پیر بلغاری گفت که با چون تو خصم
سخن را جز این رنگ و نگار و پود و تار بکار نیست
ستعلم حین تختلف الطعان وتلتحم الازمة والعنان
بانی فی تحملها شجاع وانک فی تجرعها جبان
بدانست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان اصول
و فروع چند است و این سخن بحضرت جل و علا تعلق بمعقول دارد
نه منقول تا کجاست اگر سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف
این معنی در آینه توحید بر دیده تقلید چنان عرضه کنم که
دیده بیضی و نه عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسند
یعنی در کذر و بساط مقصد آسیبی بر مسیر

خ وپند وزند و پازند

از سر کامکاری

کوی مقصود رسیدی

توقف کن تا در میدان قدم زنیم و در بردن دم زنیم کی تو مهمانی
و شرط مهمان آنست که مسؤل بوذ نه سایل و مجیب بوذ نه معترض
بس کفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای تعالی را بچه شناسی و خلو
و باری را بچه دانی بیر کفت این سؤال منکر و نکیر است نه سوال چون تو
آنرا خواهی تا بدانی بشنو و چون شنوذی بکر و بدانک معرفت آلتیست موضوع
و ادات مصنوع و آلت موضوع عقل سلیم است از عقل بنقل امذن
چه چاجتست تو در بند نقلی و من در بند عقلم و مذهب آنست که عقلا بر
نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح است که در قضایا نقلی
دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آینهٔ عقل جز صورت
صدق و جمال حق نتوان دیذ که عقل مشعلهٔ طریق و قاید توفیق است
و از آنجاست کی هر کرا که این زیور شریف بدادند بار تکلیف بر وی
نهادند کی احکام سمع که مقبول این جمع است مشترک است که تا زفان
کوینده و کوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم ثابت نشود
بس عقل بطریق استبداد نه این همه استمداد بداند و معلوم کند
که نه جارحهٔ کویا در میان بوذ و نه حس شنوا بس فایدهٔ عقل بذاتست
و فایدهٔ سمع باداة و آلات و این تفاوت بر عقلا بوشیده نشود و نیز
عقلا دانند که تا نقل عقل بر مایهٔ وجود ننهادند قلم [illegible]
جهانیان

قلم تکلیف بر [illegible] بازنت

حرکت ندادند **شعر**

بالعقل یدرک ما یفنی به الفکر • ودونه یعجز الاسماع والبصر

فالجسم نال به ما نال من خطر • والروح یسأل عنه ما هو الخبر

عقلست اکر شمع هدایت بستاوست • چرخ بلند قامت بر رفته بست اوست
اوج سپهر که نشد آنجا که کنه اوست • و هم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست
اخبار روز اول و احکام آخرین • این جمله در حبایل و در بند شیبت اوست
و چون سخن بر بلغاری بدین درجه رسید و بیر حصاری آن تحقیق
و تدقیق بدید دانست کی عنان سخن در دست او نماند و اسب بیان
در میدان کرم تر براند سخن مدد و قوت کیرد و رونق و طراوت بذیرد
کفت ای شیخ در کلام شرط نیست اکثار **الذ الکلام اوجزه واحسنه اعجزه**
چون ماهی ساعتی خاموش باش و چون صدف لختی کوش باش سخن اهل
جدال بشنو و به جواب و سؤال نیکو کرد چون بلبل چندین دستان خود
خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی کی
هیچ نه دانی و کوش دار تا بشناسی که هیچ نمی بینی **شعر**

رویدک ان خصمک بالعراء • خضیب الزج منصوب اللواء

ستعرف خصمک الشاکی اذا ما • دعاک لطعنه یوم اللقاء

وسخنها معلوم

شبها چون چندین ترهات نامنظوم گفتی گوش دار تا سر آلات
خصم بشنوی و دستان سوالات باطل خود بدلیری توبین اشنته
که عقل با حسن وقبح آمیزشی دارد ودر نیل ونیل آویزشی که خیر وشر
از عقل زاید وقاید او بهر دو طرف راه نماید که عقل کدخدای
عافیت جوی است وواعظ مصلحت گوی هرگز عقل جز در مصلحت
خود نکوشد واز انچه رابیند که نفرو شد که عقل ابتلاء امتحان بیند
ومذلت وهوان اختیار نکند کن مکن ازجوابز شرعیست نه از نتایج
عقل عقل از شرب مدام وسماع حرام منع نکند که حاکم عقل علت
جوی وعذر گوی نیست که ان یکی محرک استفراغ است وان دیگر
مقوی عظام ودماغ واین هردو در قالب ادمی شایسته وبایسته است
واین واضح تر وراجح تر گوی در عبدت نار ومتعبد ان چلیپا وزنار
وانها که بتی در پیش نهاده اند وانها که مسخر شمر خری یانن اند این جماعت
جماعت عقلا اند باجماع علماء عالم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان
هم ساندو با طبقهٔ توحید هم شان ولیکن جاسن که با ایمان وتوحید
مخاطب اند وبر ترک آن معاتب ومعاقب اند واگر در عقل خللی بودی
این خطاب بریشان روا نبودی که تکلیف عاجز ناتوان والزام ضعیف
نادان از منصب حکمت وقاعدهٔ سنت دورست واگر بعقل کوتاه بین

غلط اندیش من ونو کارها را دوام ونظام بودی ببعث رسل ودعوت
انبیا ووعظ فقها وارشاد علما چه حاجت بودی ودرین قاعده که
تو می نهی محو نبوت وخرق رسالتست معلم عقل میفرماید که چون
شب در آید بخسب که خواب سبب اسایش حواس راست وقالب
ادمی مطیهٔ بار ومرکب کارست تا بشب بیاساید بروز بار بتواند
کشیدن واین معنی اختیار معلم عقل است باز مودب شرع میفرماید
که قم اللیل الا قلیلا ومیفرماید که ومن اللیل فتهجد پس معلم عقل
ارام واسایش میفرماید ومودب شرع نماز وتسبیح ازین دو نصیحت
کدام اختیار می کند وازین دو مکتب بکدام اختلاف می دارد وانچ
می گوی که تا عقل از پای عقل بر نداشتند قلم امر ونهی از بر تخته
تکلیف نراندند این سخن هم مسلم نیست واین قاعده محکم نیست بدان
معنی که عقل علت تکلیف وموجب کن ومکن نیست بلکه
شرط تکلیف است وفرقست میان علت وشرط که علت
معین ذات بیمارست وچنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ
نیز شرط است وحیوة وقوة شرطست وزمان ومکان شرطست اما
هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگیست
ونعت ربوبیت وسیاق این سخن شرح پذیر است واب وجامه را این حدیث
وجامهٔ این حدیث رنگ برگیرد

ومن اللیل فتهجد به نافلة لک

وشرط ارادت ازواد ومعظم ... وعماد ... عن ...

رنگ بر گیرد وچون بدین مخایل روشن ودلایل مبرهن معلوم گشت
که تمسک بسمع ونقل ولجبت از تعلق بعلم وعقل بطریق ضرورت
از مسمعی ونقالی چاره نیست کی در نقل وروایت از گوینده وشنونده
ومُسمِع ومستمع گزیر نبود وان مستمع باید که معصوم الذات والصفات
بود وان مخبر باید که صادق اللهجة والمقال باشد تا اخبار او
مغلب ظن آید ومانند معاینه وهر اینه افتد که اگر نه چنان بود موجب
علم وعمل نباید وافحام والزام خصم را نشاید وما بیم که اصل این قاعده
بر پای میداریم واساس این معنی بحجت برجای می اریم **والعقل یشکل**
ویوسب والرای یخطی ویصیب وچون پس بالا سخن بصحرا نهاد
وجعبه براعت بپرداخت ونیر شجاعت بینداخت بپای سستی
چون دلیران از کمین وچون شیران از عرین بیرون جست گفت
حضحضه وعلیل عبد الله ای بیهزنی تدبیر **ان انکر الاصوات لصوت الحمیر**
کلاغ را از بانگ ناموزون جمالی افزون نشود این ترهات
اهل هنگامه واجتماع عامه را شاید نه لاف وبار نامه را مخلّ ان
علمی را در پرده رازجلو کنند نه در صحرا اهواز آهسته باش که
نه انچ گفتی از نوازل تنزیلست ونه از حِکَم هدایت تعدیه واجل
بلند وپست ونیست وهست ازین سخن بس طراوتی ندارد وبس دقتی
این گفتار

وسمع را از مستمع خ

نه در صحرا اهواز آز خ

وجلادتی ندارد خ

ورقتی نبارد بنه تو تا بدانی که این ورق محفوظ برضا دایره ملحوظ
نیست واز بنج خوانده وبر زفان رانده اعتذار واستغفار واجبست
رویدک فی التطاول والتحاول • ودع هذا التجاسر والتطاول
ومهلا ثم مهلا ثم مهلا • فقد بعد النجوم عن التناول
ترصد دولة الاسلام حقا • فان الدهر فی صرف التداول
هزار سر شده بیش لیست گرد مبدأ این گوهی
بگفتگوی محال وزبان بهرزه گوی
ازان وقت که این ترهات می گوی
فرق تا تو
برونه ذوق سخن بدیم ونه رنگ ونه بوی
ورق کر تو
اگر بدفتر قرانت هست هیچ امید
باب معذرت این دفتر سیاه بشوی
بجد وحق نگر وهزل وبیهده بگذار
بدین کار مباش وبخیره ژاژ مگوی
اگر دلایل نقلی ومخایل سمعی اینست که تو برخواندی وبر زبان براندی
پس توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح وتفضیلست کی ما
در بیان اصول ایم وان سخن از زواید فضولست واز ثریا تا ثری
واز فلسطین تا هری مسافت بسیار است ومخافت بی شمار سوالی

شهرهاست

سؤالی که کردی این نه بیان آنست و حکمی که پرسیدی این نه
برهان لمّی و تو سؤال از الت معرفت کردی نه از حالت معرفت
و هر وقت که سخن از الت معرفت رود لابد ببیان لمّی مشغول باید
شد و بیان ان ازالت آنست که گفته شد که حق تعالی مر
معرفت هر چیزی را التی آفریده است موضوع و مصنوع
مراد آل ان چیز را که هر ترتیب که در عالم ترکیب افتد نه الت
روا باشد که فعالی الت و علامی علت باری نیست تبارک و حق
تعالی چنانکه فرماید که والسماء بنیناها باید یعنی بالقدرة
لا بالالة اما چون از عالم بسایط بدار الملک وسایط ای فراش این حضرت
نه جاروب خانه نتواند رفت و نقاش این ایوان نه خامه نگار نتواند
سفت که نی الت شنوای درین عالم شنوای ندیدیم و نه ادات بینای
در عالم بینا ندیدیم و نا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد از شصت و
اند پاره استخوان مجوّف در چهار کسوت مختلف و مغلّف قالب را
باطناب اعصاب در هم نبست و عروق را که انهار خون بدنست
در وی جاری نکرد و شعب و ثقب انرا بلحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت
جلد را که خلقان خلقتست در وی نپوشید خطاب بگیر و بگذار
و امر و نهی بنه و بردار درست نیاید و یکی از این الات موضوع

و ادات مصنوع سمعست که مرکبست از غضاریف و جلود و سلاسل
و اغلال مقید و مشدود و بادخانه بر سر او که باد هوا را که مرکب
اصواتست بخود می‌کشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وی
مجتمع گردد باز از انجا بحافظ بار لوح حافظ در رسد که این سخن یاد گیرد
و نگاه دارد و هم برین مثال در همه جوارح و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون
کار بعلم و معرفت دریافت ذات مقدّس لم یزل و لا یزال رسید الت
بایست نه مرکب و نه مرتّب از عناصر و جواهر که بالت مرکب جز
جوهر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون ذات منزّه باری مرکب نبود
جز بالتی که نه این وسایط در عالم بسایط پرورش یافته بود راست
نیاید پس عقل مدبّر که بتدبیر او این افلاک برپایست و بتقدیر او این اطلال
بر جایست فرمود که معیار صدق و میزان عدل و اصطرلاب یقین
و معرفت باش و در اینه هر اینه بر طریق مشاهده و معاینه خود را در دیده
ضلال و جهال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و ان حکیم سمیع و علیم دانا و توانا است پس ذات او منزّه
باید از صفات محال و نعوت متناقض و این طریق دقیق و شکل
مشکل دقیق جز بمشعله عقل نورانی نتوان دانست که بعد از صلاح
و فساد و تخلق و اجادوست و اگر تقدیم و تعلیم او در دست ابرهیم

از غلط افكنان راه يعني آفتاب وماه ببارگاه سما با طول وعرض
اني وجهت وجهي للذي فطر السموات والارض نرسيدي وپسر
خطاب را ياراي اين دعوي كه راي قلبي ربي نبودي و پسر بوطالب
اين لاف كه لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا نرسيدي واگر
صد هزار شمع در دست سمع نهي در مضايق اين ظلمات ودقايق
اين فلوات رابري نتواند كرد و قدمي بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد
ونيز معلوم است كه سمع محل خطاب است ومحل حكم كتاب ثمره دارد
كه پرورش دروي يابد باز عقل مقرر ومثبت ثمره است اورا حكم
شجره بود وازشجره تا ثمره فرق بسيار است وتفاوت بي شمار اما اين
آستانه بس رفيع است واين حضرت بس منيع پاي شكستهٔ از طلب
نشايد ودست بسته از طرب را نزيبد

شعر

ومن يك في حضيض البير ملقى • فكيف يرى مقادير النجوم
فقل ما شئت من هذر وسخف • فقد قصرت في طلب العلوم

وچون بيان شيخ سني در يد واعجاز بحد اعجاز رسيد واز چپ
وراست تحسين وخروش مستمعان برآمد وآواز سوختگان
محبت برآمد كه جاء الحق وزهق الباطل پير سني برپاي خاست
ورفقا را بيارا است ورداء ظفر در سر افگند وپاي هنر در خر اورد

مجمعان

رداء در خر اورد خ

وچون نسيم سحرگاه در فراز ونشيب راه براند وطبع وخاطر من در
درهوا ووفاء او بماند وازبعد از آن بسيار بشتافتم وازصيد مبارک در نيافتم شعر
معلوم من نشد كه كجا رفت وچون رفت • يا دود وار بر سر چرخ بلند رفت
اجسام وار در لحد خاك بست خفت • يا شاذان رجاء دنات فلك يا نژند رفت

المقامة العاشرة في الوعظ

حكايت كرد مرا دوستي كه در سفر يار موافق بود ودر حضر جار ملاصق
كه وقتي از اوقات بحكم ضيق حال واختلال بال از مسقط الرأس ومنبت
الاقدام قصد انتقال وراي ارتحال كردم

شعر

والحر لا يرضى بذلة نفسه • وربما تأخر يومه عن امسه
وقذاة مشربه وكدرة حاله • وافول كوكبه وكسفة شمسه
والخوف نازلة المذلة بغتة • فلربما نزل الكريم برمسه

شعر

بنا زصنعت ايام درشكست مباش • بلند قدر ز همت خسيس وپست مباش
باختيار در ايام پايمال مشو • ز احتقار در اجناس زيردست مباش
مراد خويش چو مردان بهر مكان طلب • اگر زمين نشد ستي زمين پرست مباش
شراب ناب بخور از جام آفتاب فلك • بعشوهاء غرور سراب مست مباش
زبعد صد ز تهي چون نهست خود تهي شد • هميشه در بي سود تهي نيست وهست مباش

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت بگذاشتم که چون
سوسمار در رمال و گه چون پلنگ در جبال و گه چون ماهی در آب
و گاه چون عقاب بر هضاب از بیدا به بیدا تا برسیدم بصور و صیدا
خاک آن تربت را با آب غربت سازوار دیدم و نفس را در آن خطه
با آرام و قرار دیدم روزکی چند در آن حدایق ببودم و از بوایق سفر
برآسودم و از هر گوشه توشه می‌جستم ذلک و مکانی طلب
می‌کردم منزل را تا یک روز بامداد بجایی رسیدم بجایگاهی جمعی دیدم
نشسته و ایستاده و منبری آراسته نهاده و پیری متلبس متطلس روی
زرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته
جماعتی در وعد و وعید متحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک
بر گناهی آه می‌کرد و بر تبذیر نفس بر نمی‌خورد و آب از دیدها
و آتش از دلها بسما می‌رسید و آب از چشمها بسینها می‌چکید گوشها
بر سماع خروش و سینها بر شعاع جوش چشم بگشادم و گوش
بنهادم و استماع را قصد اصغا کردم پیر واعظ بزبانی فصیح
و ندایی صریح می‌گفت ای مسلمانان هر کرا در سر سودایی است بدانید (بیانی)
که امروز را فردایی است بدانید ای افلاک بر پای بداشت و این
املاک بر جای که هر سینه را مکافاتیست و هر سیئه را مجازاتی

و هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی و هر یکی را فرجی و مآبی
مر این جوانان نوآیینان پند داد سودمند نبود و موکل بر ایشان
بند بر نهاد و گزند نکرد مپندارید که این عیش طیش با خر نخواهد
رسید و لباس عمر بفرجام نخواهد درید کلا و حاشا لا یکون ابدا (دلکش)
باشا منادی شرع که فروش لست و واعظ شیب بر بنا گوش
چند بنشین و نذیر بدر تو آمد و انذار پند رفتی و چند بحکم محکم
و قضاء مبرم بسد تو رسید اعتبار نگرفتی در شارع شریعت
بارها کردی و با منادیان حق طغیان‌ها کردی ای بدخول آنچه
موجود شده ولی بخروج باکی معدوم گشته این چه باد در باشت
و آتش بایست که بر غرفات سقف کینی بخته و وقف تست و نه
بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تست باش تا اجل معهود دامن ابد ممدود
بگیرد و حیوة بورنش باد ذمات بمیرد و این بساط ممدود فرسوده (وچراغ)
شود و این انفاس معدود نموده آید و این ترکیب مشرف و این ترتیب
مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت
بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی رای سستی کند و منظل
قامت منظور روی بسستی نهد و فواصل فرش امل را در نوردد
و سابق هادم اللذات خاشاک و قذاة در اقداح افراح انداز انکه

برانی که این لقمها را بلا منی است واین کردها را غرامتی ومجازاتی را
روز قیامتی الآیة لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا
بالحسنی

شعر

یا عارف الدنیا واسرارها • من عرف الدنیا لما اختارها
لا یکرم النفس اذا ما اشتهت • اذی لا نعلم اخطارها
ما التفتت نفس الی راحة • لو عرفت الانفس مقدارها

شعر

دل در جهان منه که بانیست وفا • جامیست شراب وشرابیست نه صفا
نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب • خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
نقش کرم مجوی که الدار قد خلت • نام هنر مپرس که الربع قد عفا

پس گفت ای طایفه غربا وزمره ادبا قرابت سببی مقدم است بر قرابت
نسبی ولحمة الادب ادنی زیادست از لحمة لحمی وعصبی که از قرابت
سببی خصومت ونصب زاید ومن در بارگاه غربت با شما هم تار وپودم
وهم زاد وبود الا آنک چون حروف جمع یکی بعد ایم وساکن یکبقعه
پس دیگر بار بسر وعظ باز شد واز انجام سخن باغاز شد وگفت ای
گرسنگان بازرون وتهی شکمان زرق خوش باشید که اجوع یوما
واشبع یوما صفت انبیا ونعت اولیاست که آنجور دنیا منتهاه

از قرابت سببی نسیم آید
واز قرابت نسبی خصومت عصبی زاید
٤

نعمت کورانست وعلف مدخر عالم مستغنا طبیعت ستوران فرعون
لئیم روزی هزار بره بر خوان می نهاد وموسی کلیم در ربان کلیم از گرسنگی ندای
ربّ انی لما انزلت الیّ من خیر فقیر در میداد که نه ازان عزت هر زه
تقاضای بی رونه ازان قلّت ذلت حاصل می شد ای موسی خوش باش
کاشربت مکالمت بی بی نه خالی شاید وطعام موانست را معده صافی
باید که الاکلة بعد الاکلة مضرتان والبطنة مع البطنة خسران
تو ازان عزیز تری که ترا بنان وآب وخور وخواب باز کذارند کس بود
که بقر آموشی دم من طعام نخورد ودرون از وی بپذیرم بار در مواعید
مکالمت خلال که در دندان کنی بر تو بگیرم بیت

در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس • در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم سار
در کوی محبت ودر بوته هوا • کو از دلت زبانه آتش علم علم

ای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست وکسانی که کسای
حقیقت وطا وردای شماست از نو وکهنه وصوف بر تن وازقصب
وممزج نعلی بر دح ومتوج ودواج رواج مختانست نه پوشش
وکوشش مردان میدان • لنا الترس محل والجیاد سریر
لنا السیف سنف والحدید حریر • شیران خصم بند ودلیران
نبرد بین قصه ایشند میدان نبرد را دانند ومعشوق دلبند

خصم بد من را خواند مردان باشد که بر لاله زار از خون کرد ان

شارز و عطر بیشتم از کرد میدان که شعر

السیف والخنجر ریحاننا اف من النرجس والآس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا جمجمة الراس

هر که نه جامه علم پوشیده است نی جامه است و هر که نه عمامه از معرفت

نی عمامه است هر که از وصف بندگی و صفت خواجگی برا نهفته بدل از لذت

حلاوت ایمان از وی بر بکر بی تاد ند که طراوت جامه دوکانی با حلاوت

مسلمانی جمع نشود بس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن

باز کشید و کفت بدانید که من عزم دیار بنی شیبه و قصد زیارت

خاک طیبه دارم هر کرا بر دستار جه مروت عقد بست یا در کیسه فتوت

نورتی ابو وار زاد باید بود و ازاد وار ازاد باید بود ان عقد باید

کشاد و ان نقد باید داد که هر اینه بیابد مکافات ان سخا و مجازات

ان عطا یوم الحشر والجزا والله یضاعف لمن یشاء هر یک بود چون

مار از پوست جامه بیرون آمد و از بند کفش و عمامه بیرون شد و شیخ

جون شیر صید عمامه شد وجون باز در جامه و جون کل مقصود شد

از جزا و مید برست و بیافت انچ از ان قوم بجست حله اتعال و نعال

و نقش صاحب القمیص لا یجد حلاوت الایمان فراموش کرد و چون

از پایه منبر بزیر آمد جون ماهی غوطه بخورد و جون نهنگ عزم کرد

و بعد از ان خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم

معلوم من نشد که از احداث روز و شب ٭ با او جه کرد کردش ایام بو العجب

زجام او جه کرد جهان زهر با شکر ٭ در دست او جه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادی عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سیرها مشاق بر من شفیق بود و در

سفرها عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربیت و آویزش غربت با من

قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی

انوک الذی واساک فی البوس والرخا ٭ والا فلا ترکن الی ذاک الاخا

کفت وقتی از اوقات صبا که ایام جون نسیم صبا خوش نفس بود

و عهد جوانی جون قدح زندکانی خوش بود و من از راه مهر

با یاری بیوندی داشتم و ان سلسله عشق بر دل بندی

بر دست و قدم رهی غل و بند داشت ٭ دل با یاری ز عشق بیوندی داشت

و بحکم آنک سیاحت ان بیدا نادانسته بودم و سباحت ان دریا

نیاموخته بودم کاه در حدایق وصل خوطی میزدم و کاه در مضایق

هجر دست و پایی میزدم در کوشش کار با کشش یار خون کرده بود و عقالی

شعله عشق نمی توانست و کیالی خرمن صبر نمی دانست ناکاه عشق

دامن کیر کرد ان کیر شد و نقطه جان هدف تیر تقدیر شد

دل شیفته طلب کرد دست او بیزرا وجان رخنه می جست گریز را طبع
هنوز در دام خام بود جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده
هنوز در کار نوآموز بود جز با خیال دوست نمی دانست ساخت کبیتر
خاصیت عکس عشق یک رنگی داشت و عرصه میدان عالم تنگی شعر

وازبی صبری سینه وازبی سنگی ∘ چون دیده مور شد جهان از تنگی

دل مرغ نوش در آغوش بلا خوش بنشست و دست قضا پای خردمند
بسلسله خرسندی ببست و عزم بی محابا دست از دامن بلا را
بگریبان تقاضا برد شعر

افسونگر عشق عود برنار نهاد ∘ بس ولوله خویش بر سر بار نهاد

با خود گفتم که این نه از قضاست که با وی توان او بخت نه از بلا
که از وی توان گریخت شربتیست چشیدنی و ضربتیست کشیدنی
و منزلیست سپردنی وراهیست بسر بردنی رباعی

هر چند که عهد و قول بپایانش نبود ∘ تن در دادم چون سر و سامانش نبود
کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود ∘ در درد گریختم چو درمانش نبود

تا چون پاس عشق والی شد و سلطان مهر مستولی و در هفت
ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او
و صاحب صدر محبت در حجره دل رخت بنهاد و والی عشق
در بارگاه جان تخت بنهاد هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا
بر حکم از مزاج نوع علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود بیت

در باطن عاشقان مزاجی دگر است ∘ بیماری عشق را علاجی دگر است

تا بعد از تحمل شداید و مکاید خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان
مردیست که طب روحانی قدمی مبارک و دمی متبرک دارد و دلهای
شکسته را قوام می کند و سینه های خسته را مرهم می نهد از شام و دمشق
تعویذ عشق از وی می ستانند و از مغرب تا یثرب شربت لب ضربت
از وی طلب کنند گفتم که درین واقعه که مراست قدم در جست
و جوی باید و زبان در گفت و گوی و آنچه متنبی می گوید بیت

احب ما منع الکلام لالسنا ∘ والذ شکوی عاشق ما اعلنا

شکایت فصلست و نه حکایت وصل و آنچه من می گویم شعر

احب ما منع الکلام الاجهما ∘ الا ما یظن الا المعی الا کیسا

قطعه

در بلا تن بکام باید بود ∘ در پی جست کام باید بود
روز بر پر باز باید رفت ∘ شب بر اسب ظلام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست ∘ خواجه را هم غلام باید بود
تحفه جام بلا چو پر کردند ∘ مست از تحفه و جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد ∘ با صباحم لکام باید بود

تن نه نام و ننگ چون آمد • تا رک نام و ننگ باید بود
صدو در خاص اگر شوی • هدف تیر عام باید بود
گرم در کار تیز باید رفت • نرم در بار و رام باید بود

نثر و چون این عزم جزم شد با رفیقی چند باصفهان رفتم و بوقت وصول و نزول آفتاب در شتاب دلوک بود و شب در شتاب سوک با رفیقان نه نوشته بلوشه رفتم بازشدم و یعقوبوار در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا عید فردا را دیگر سودا می‌پختم و ثریا را رقیبی و جوزا را طبیبی میکردم تا بعد از تقضی تا سهای فهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ گشت و احکام شب را آیات روز ناسخ شد و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب خط صبح بیافت

بیدا شد از سپهر علامات صبحدم • بالا گرفت دولت خورشید محترم
از گوشهٔ سپهر و زتخت فلک بتافت • گاهی چو تاج خسرو گاهی چو جام جم

و چون سلام نماز بدادم روی بیمارستان نهادم و طبع مشتغل قدم را یاری کرد و عشق مشتعل شعله‌وری میکرد و چون بحدیقهٔ کار و نقطهٔ پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی تصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس اخیار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ از حجره بدر آمد عصا در مشت و عبا بر دوش

واخت

کوژتر از هلال و سیاه‌تر از بلال در نهایت ضعف و غایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم سلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود و لحظه بیاسود و گفت گراست در عشق جوانی و ذر مشکل او با ما بگوید و درمان خود بجوید که کلید واقعات و خیاط مرقعات او منم مبهم او بزبان من مکشوف است و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ای جوان بیشتر آی که تو بدل مقبول‌تری که از این جمع معلول‌تری

مرحبا بک و بامثالک • فاخبرنا عن حالک
اکر صاحب آفت فالبی • فما نحن بك فاجعون
و اکر صاحب علت قلبی • انا لله و انا الیه راجعون

گفتم درین معنی معلن و مغیث تویی و بنقراط این حدیث تویی گفت بحر راه آثار شناسند و عاشق را بعبارات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده راز خود بگشای تا اصل بسط و قبض از قارورت و نبض معلوم شود گفتم دیریست نه خواب و دلی پرتاب و لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی منقلب و شوقی متغلب

قطعه

تن سینه و صد هزار شعله • یک دیده و صد هزار باران
غمهای من از عذار خوبان • لهوال من از اعتبار یاران
اندر دل من چو ابر دیش • چشمی چو سحاب در بهاران

از وصل غمت برابن حزن ∗ از من شد دور غمکساران
از آتش عشق جان کداخت ∗ از من بی میند دوستداران

گفتم ای صبح صادق چنین شبها وای بقراط حاذق چنین تبها
خواه بتیغ قطیعت پی کن خواه بداغ صنیعت کی کن بلی راه این
طور بیمار را ابدست کفایت طی کن کفت ضیعت اللبن فی الصیف
وترکت العصاء بالخیف کفتی که این بگذاشته بعلیسطان بیحوی رباعی

ان اکه زاقبال نشانی باید ∗ دستی دل وقدرت وتولی باید
کفتی که بوصل لیز توامانی باشد ∗ دریافتن کهن زمانی باید

بدانک عشق صورت جبرست نه صبر سبر نشود و عشق جبری
با سرمایه نه صبری راست نیاید پس کاسی دیکر در داد و اساسی
دیکر کون بنهاد و کفت باید دانستن که عشق را دو مقام است
و محبت را دو کام صوفیانرا مقام مجاهدتست و صافیانرا مقام
مشاهدت عاشق صوفی صاحب رنجست و محب صافی صاحب کنج
مرد صوفی دایم در زیر بارست و مرد صافی همیشه در بر یار و صوفی
در رنج جکر میخورد و صافی از کنج بر میخورد بحکم آنک در عشق دوی
ببیند و منی و توی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس
با عشق یکسان کردد و با عشق یکی برهد و یکپوست کردد و محب

د ما و بستان دست
کرد د نفس عاشق و ...
... د یوست ...

وطالب محبوب شود مرد کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل
مجاهدتست چنانک درین معنی کفته اند رباعی

عشقیست مرا زبخت بد افتاده ∗ در سینه جو داب نهاد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده ∗ کاریست مرا با تن خود افتاده

دیگری هم درین معنی کفته است رباعی

دردین و دل نشستی و جای کرفت ∗ واندوه تو هم زفرق تا پای کرفت
جان و دل و رای و خردم رفت و غمت ∗ جای دل و جان و خرد و رای کرفت

دیگر

تا عشق تو در تنست از تن نالم ∗ وز تیغ هزار کونه شیون نالم
از تو نه بدوست نه بدشمن نالم ∗ اکنون که تو تن شدی مرا از من نالم

و این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف و خداوندان رنک و تکلف
دارد اما صافیان مجرد و پاکان مفرد ازین رنکها آزادند و با این همه
غمها دل شادند که ایشان بصورت و قالب ننکرند و از معشوق رخ
ولب نجویند حضرت روح ایشان دار الملک فتوحست و دور شراب
ایشان درین صبوحست که ایشانرا با عشق سر و همیان درمیانست
وعروس محبت در حجره و حجر ایشانست و چون درمیان جدایی نبود
عاشق را چندین شیدایی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصلست و عالم
عالم وصلست صورت معشوق در حجر الاسود سینه ایشان منقوش است

وورق

و نوروز محبت بر ورق بعضی دیدهٔ ایشان مسطور خانک گفته اند (صورت محبوب) رباعی

در راه محبت قدمی نتوانستم • در صورت شادی و غمی تو بتم
حاشا که ز هجران دمی سر کشیم • چون در همه احوال دمی تو نیم

یاد تو مبادا که فراموش دلست • چون حلقه بندگیت در گوش دلست
گر دست نمی رسد بوصلت شاید • چون نقش خیال تو در اغوش دلست

ای در عالم دوست مرو دشمن تو • اندر بکشش از هوا من دامن تو
والی شده بر شعنه و جان و تن تو • من با تو ام آن بیست با من تو

کر بدت نوح در میان من و تست • از صبح صبوح در میان من و تست
تا عجب روح در میان من و تست • انواع فتوح در میان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین نفس عجب چون افتادی کدام جنبه ترا صید کرد و کدام طعمه ترا قید کرد بدانکه عشق سه قدمست اول قدم کشش و دوم قدم کوشش و سیم کشش است خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و خون عاشقان محترم نه ای جوان چون بدانسته که حجره عشق بام ندارد و صبح محبت شام ندارد عشق قفصی است آهنین که رنک نه روی شکستن و نه روی در نک با این همه پیش ای و نفس پیش آر تا بنکرم که سرکار تا بیخوان رسیده است و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی بدادم گفت ندانسته که نبض عاشقان از دل گیرند نه از دست اب پیش داشتم گفت بشنودی کی اب عاشقان از دیده مشاهده کنند نه از قاروره که تجسس محبت

بوقلمون عشق دلیر کونست امارت علت عشق اتش نهانست و اب دیده نه بزبان که بنه شعر نکلم لجا کمان الهم والکرب • واخبر الشاهدان الماء واللهب
بالملتفت بخلوب لخت لمرتزلت • فروضة الحب فیها الشوق والارب

چون نوبت مقامه شیخ بتفت دامن سخن تا بدینجا برفت زبان سوال عشق خاموش کردم و افسانه عشق فراموش کردم و دانستم که آستانه عشق رفیعست و حضرت محبت منیع دست درکشیدم و دامن در چیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن (...) چنگل نوایش کی ازو دو نهنک صمایبش کی خورد بیت

در خشن چگونه خورد و بشهرش چگونه گشت • غنش بپای حادثها کاشت بالبشت
با او چگونه گشت جهان بسود یا زیان • با او چگونه رفت فلک بوم باد رشت (رفت یا جواد)

المقامة الثانية عشر في مسايل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در وادی داشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی عزم اقتباس فواید و اختلاس زوایدی داشتم که بصاحبخانی رحلت کنم و بصاحب اقتدا اهتدی جویم و از افواه رجال دقایق حلال و حرام بیاموزم شعر سا طالبا علما نافعا غیر غنیته • واصرف عمری فی طلاب الماثر
وانفق مالی فی اکتسابه و مجاهدی • فعلم الغنی للمرء اقوی المفاخر

شعر زنهار کسب زر پای خود برون نهم • ولیکن از قبل علم در بدر ابروم

بدان طمع که مگر وصل بود بعلم مرا ٭ بفرق خاک بروم ره بسر بدوم
باشتها تمام و بحرص و از و لجاج ٭ عجب و راست بپویم بچرخ بر بدوم

که قالب بی علم بی جیونیست و قالب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت و علما لم نکن تعلم در سر نیفکنند در عالم علم برهنه دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود دانست که بعلم علم من تنبّت و جامه که کهن نکردد دانست که بطراز دانش مطرز است اول تشریف که در نهاد ادم افکندند یکی بدان مسجود ملک و مخصوص فلک شد جامه علم بود و علم ادم الاسماء کلها و هر که سر و علمناه من لدنا علما دانست داند که لباس علم از ابداع عرش رفیع تر است و از قرار فرش منیع تر

المقامة الثانية عشرة في مسائل الفقه

شعر

والعلم اعز في الفناء وفي البقاء ٭ والعقل اشرف معجون وترياق
والجهل داء فيه مهلك سمج ٭ والعلم اصبح فيه رقية الراقي
ورب صاحب علم لا نظير له ٭ اضحى وامسى الى الغايات سباق
ادر علينا كؤوس الراح صافية ٭ انا عطاش اليها ايها الساقي

پس چون از آن کرده و فعل عجب و راست می دویدم تا بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب و مشهور بفضل و هنر مبارات اهل او بحل حقایق و مجارات ساکنان او بکشف دقایق در اطراف او بقدم اختبار می گشتم و بساط او را بحدقه اعتبار می نوشتم تا روزی

دران تک و پوی و جست و جوی بجارگاهی رسیدم که موسوم بود بمجمع فقها و منسوب بود بیکی از علما امام آن بقعه بر زمین در اشارت موعظت بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی بر می افروخت و خود را چون طاوس بنظارگیان می فروخت پس چون دریای سخن بتفسید و از جادهٔ آزرم بجنبید منار دعوی بر تر نهاد و زبان جاری بگشاد و گفت سلونی عن المغیبات ولا تبغوا عن المخبیات بدرستی که مرا از هر چه از زیر عرش مجید و زبر فرش مهید است که از مخدرات و مقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه این پوشیدن روبانها من بخانه ایند و این نفوس طبیعیان ما من نم اشیا نه ایند پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی ملول و ای طبیب معلول این چه دعویست بدین زرق و این چه لافیست بدین شکر لا تجاوز حد المضمار فقد رد ذا بخيق الحمار کاس معنی بدین دعوی و پایه از منصب نبوت بر تر منه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و بشنو چند مسئله شریعه که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دائر و سایر است و مرد آزاد در محراب و زنار در جامه فوت بدان احتیاج و نیاز است تا بدانی که محیط علم طلب تعلم است و قدم معنی را بر دعوی تقدیم است و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم است دعوی انا خیر منه کار ابلیس است و لاف بمردانی مایهٔ تلبیس چه گوئی در مسئله مقتدی بدین رسید که او را حدث شد برود وضو کند و بمقام نماز باز آید اقتدا کند و بران نماز بنا کند یا نماز

وقتی ابتدا کرد دیگر سایلی که از طرف دیگر بود آواز داد که ای پیر کرم گفتار
چند دینار بالا و آی این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه چه گوی
در مردی که نمازی از شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز است
فتوی شریعت درین چیست و مخالف و موافق درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب
در هیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده اند و در دانای بکمال بر هیچ کس نگشاده اند
پس دیگری از گوشه آواز داد که ای پیر تمدانی بدانک همه دانی در صفت خدای
نیست و در عالم دعوی بیش ازین که کردی جای نیست این لعمری مقامیست که بسیه
عقلا افسر خاموشی بر سر نهادند و لباس فراموشی در بر دادند و چون عندلیب
چند ازین بسیار نوای و چون طاوس چند ازین رنگ نمای از صفت دعوی سفیهان
بصفت علم فقیهان آی چه گوی در مردی که در حرم کاردی اندکی محرمی
بعاریت کرد و جانوری صیدی بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و کردن
بدل چون دراشاید و اگر بجای کارد و سنان تیر و کمان بوی دهد تا آن
صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام مجرم واجب شود پس دیگر
سائلی از جانبی سوال کرد و با پیر فصل جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش
وای دیگ جوش در دعوی چون عندلیب خوش نوای و در معنی چون
زاغ بی نوای چه گوی در مردی که هشت زن را گفت که هر کدام دو تن از
شما بزنی کنم یکی از آن دو بطلاق پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست
بشنکامه را طلاق نهم

این دعوی ترفع و اوج وطول وعرض الانفسی

و در جانه شکاری نهد آنکه صید دور بود و از مردم نفور بود

و در نکاح هشت کانه دخول در میانه نبود حال ازین نکاح چه باجیست و حل
و حرمت ازین هشت صفت کیست و چون جوش سایلان فرو نشست و بایر
واعظ از ان خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سبحان الذی
سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین از آتش گرم تر نباید بود و از شعر ازرم تر
نشاید بود باید ترا ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فایده توان گرفت
نعم این سوالات از دایره افهام و اوهام بیرونست و از حد و قد و اندازه افلاک
افزون با او انجه حروفشی که نه کیمیا فروشی سالهاست که عنکبوت بر در
و دیوار آن اوهن البیوت می تند و بهام طبیعی ازین چون نید سعی می جردانیاع
فاسد و کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفته غیب دارد و این حجره ملد
در دامن و کنار او قدر نفر رود و در دارد این علمیست که در ولایت طرازان خایند
و صورتیست که در مجلس ما گوید کان نمایند تعلل بجوز و مویز کار کودکانست تمیز
خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان و اهسته باش که العجله من الشیطان
شعر وان نجوم لجو من لف قانص ۞ وان هلال الافق من حبل رایله
وقصر عنان الجهد فی طلب المنی ۞ فلست باساد العرین بصایله
و این صد قیمت که بعمان بر در و لی بر است کی بکرمان اورده بکدام لغت خواهی
که جواب این سوالات بشنوی تا جن نکردی که تازی و پارسی منثور خود در همه
صحایف و دفاتر مسطور است تکرار آن مجارات فقیهان و مبارات سفیهان بود

وا تا برید بهوار نجال وبر فو روا سنجال از هر جهان مشکل انفصال کنم چنانکه
باد قت این موی در نگنجد وبار فتن او بوی در نسجد وکلا ریز منابر دعوی
برتن نهم وبر سر هر عروسی دو افسر نهم دانم و توانم فخر العلم طاج طامح القوس
فی ید الرامی نخست بنظم تازی وانشا حجازی عذار این عروس عذرا را
بیارایم بان بنظم دری نقاب از چهره زیبا او بگشایم پس در هر تاج و دو افسر
بنظارکیان نمایم پس قول درست و مسئله نخست اینست **شعر**

اذا خاف من حدیث لاحق ❁ فبان من القوم حتی طهر
ففی قول نعمان یبنی صلوة ❁ وعند محمد کذی واستمر
ولیس البناء له بعد ما ❁ یعود علی حاله واستقر
وقاضی ابو یوسف قد قال له ❁ علی ضد قولهما واختصر

پس گفت واگر همه لغت عرب نداند و دقایق علم ادب نشناسد این
ودو افوا فوارکلم و بلغت عجمیان اغاز کنم **قطعه**

چون مرد ترسد از حدث کو فتد ورا ❁ هر وضو ز مسجد خود را جدا کند
بر قول بو حنیفه و شیبانی نیز زمان ❁ باید که آن نماز شروع ابتدا کند
زیرا که نزد این دو امام مجال نیست ❁ کو این نماز را با امام اقتدا کند
پس باز بر روایت بو یوسف فقیه ❁ او هم بران نماز که دارد بنا کند

و مسئله دوم که خوذ زادران شیدا کرهی و بامیحان و رعونت الفاکریی جواب
ان بلغت کرخیان و بلحیان و بنظم تازیان در ازبان کوش دار **جواب عربیه**

اذا فاته فرض یوم ولیلة ❁ ولم یدر ما هو کیف یصنع من ذکر
علی قول نعمان و یعقوب بعده ❁ یتم صلوة الیوم واللیل اذ حضر
وعند محمد یقضی عن کل فرضة ❁ لمثل له فی الحد والعد والجهر
وعند زفر یقضی من الکل اربعا ❁ ثلثة فعدات نوی فیه واختصر

پس عیان از عرب نجم بتافت وار لغت جلد بنوای کلمه ستافت و گفت **قطعه**

فوت شد مرد را از روز و شبی ❁ یک نمازی و او ندانه که کدام
نزد نعمان و نزد بو یوسف ❁ سه دوایی کند نماز تمام
باز نزد محمد ابن حسن ❁ دیگر اینجا جواب اوحکام
دو گزارد ز فجر و چار ز ظهر ❁ عصر و ام جهار کان در شام
باز نزد زفر دیگر گونه است ❁ این نمازی که فوت شد ناکام
چار رکعت گزاردش باید ❁ سه تشهد درود و با سلام

پس آدی بقوم کرهوکفت سلونی عن کل شارد ماردن عن کل غایب طارد
تا از مسئول طامول ولیست بسایل عایل کفتند شجا هنوز مسئله سوم برنتو
است و شراب دوم در دست ساقیست از چه رقص نه طرب و از چه شادی
اسبب هنوز زمانه علم در پی دو جام لست و این دو مسئله کوذ کانه سهلت
پیرون زغد نعرهید و چون برق بخندید و گفت الفیت فی الاحوال طوذار الیا

ذکر بنی الطعن وکنت ناسیا تیری بر نشانه سؤال دستان فدی بالاناك

سیعرفنی اذا ابرحت حالی • وتمدحنی علی حسن المقال

وتعلم ان تجری فی النظام • ستقذف بالجواهر واللآلی

ومحرم اعار وسط الحرم • من محرم سیفا لذبح الغنم

ولو کان السیف یعطی محرما • فهما معار او اصلا بالاسهم

ذکاة بالسکین تحرم ذا نجا • وفی معیر القوس کل معتدم

ومستعیر السیف ایضا غارم • اذ هو بالتشبیب مثل المجرم

پس بگوی پارسیان ولغت بلخیان اند امدی گفت قطعه

محرمی در حرم از بهر خودی • عاریت خواست کارد و بداد

صید بدو مذبوح شد بدان آلت • توجه گوی جزاش بر کی نهاد

پس اگر جای کارد و تیر و کمان • داد او صید را و صید افتاد

اندرین هر دو حکم شرع بدان • فرق ناکرده و حکمت استاد

اول آن مستعیر جوید غدنم • والعذر از معیر جوید داد پس بر دوش نخ

را خرد مسئلت الرا شروع کرد و گفت بشنوید سخن که با عجاز نزدیکست و د

وضع خویش بس شریف و باریکست افهام عوام بدقایق آن نرسد و اسما

خواص بحقایق آن ادراک نکند شعر

ثمان من النسوان قد نیل کلما • تزوجت منهن اثنین مقدارا

ابنین

مطلقة احدیهما ثم تعبدا ذا • تزوجهن الکل جهرا او مظهرا

تحل له الاولی وسابعة غدت • حراما وفی الثنتین صار مخیرا

پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب پارسی سوار شد و این بیتها بر ارتجال بگفت مخلع

مردی بهشت زن بسر بی خودی بگفت • هر که دو را بنکاح کنم زان دو یک طلاق

هر هشت را بخواست پراکنده بی دخول • زینها اگر وصال بود یا اگر فراق

در حکم شرع اول و هفتم روا بود • هشتم محرمست بر مفتی عراق

پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم • ثابت بود خیار مر اورا باتفاق

وچون پیر واعظ برین ترتیب و ترتیل این مسایل الجواب بگفت و آنچ گفت صواب گفت همه را از عجب و را پسند نعره احسنت وزه برخاست و خلق در جوش و خروش آمد و هر که را خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت و پیر طبنا از چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با یسار و غنا انباز شد و چون از بالای منبر بنشیب هیچ دیده تزیین کرد او را ندید چون ماه در غمامه غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام شد و از بعد آنکه سخن متبرک او بشنیده چهره مبارک او را ندیده بودم

معلوم من نشد که بران پیر گوز پشت • گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت

دهر ستوردش خطا بر دیبا جبین • چرخ مشعبدش بلکد کشت یا بمشت

المقامة الثالثة عشر في السفر والمرافقة

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی ید بیضا داشت و در محبت قدمی بر جاده وفا

و وقتی از اوقات از اخوان حضر متسلّی شدم و بر عصا و سفر متّکی گشتم خواستم
که قدمی چند بسپارم و مرحله‌ای چند بشمرم تا ملالت اخوان بتعطّف بدل
شود و نفرت یاران بتألّف باز گردد که طول اقامت موجب سآمت است
و ادمان صحبت علّت ندامت شعر

ومن لزم الاقامة في البيوت ۰ شكورا قانعا بقليل قوت
يطوف وان تطاولت الليالي ۰ حواليها طواف العنكبوت

قطعه

در حضر چون عنا کشیم همی ۰ رخت سوی سفر کشیم همی
بار از منزل خراب و ویران ۰ بر زمین هوا کشیم همی
از قضا و قضا زمام سخن ۰ کس نداند کجا کشیم همی
دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ ۰ رخت سوی فضا کشیم همی
هر که در زاد و بود دل بنهاذ ۰ آن کشد او که ما کشیم همی

ناگاه نیّت سیاحت مدّتی و عزیمت رفتن را لازم کردم و اعتماد بر مرکب پای
کردم زین ارادت بر براق ساق نهادم و قدم مجاهدت در راه عراق نهادم
طبع از اقامت ملول و عزم در حرکت عجول و چون فرسنگی چند از راه کوتاه
کردم و در عواقب نوایب سفر نگاه کردم گفتم راه را از بادیه و دار را از جار
چاره نبود الدليل ثم السبيل در شرط اهمّ و رکن اتمّ است سپردن طریق نیست والرفيق ثم الطريق
بی رفیق نیکو زیرکی نیست مفرد دو نیل سنت جهّال است و تنها رفتن

وسم خیال بیت سفر چو جوی همچون بخوام باران جوی ۰ و چند دم مفرد و تنها هلال وار مرو
رخت یار بدست آر پس برون نه پای ۰ یگانه بوی مباش و خیال وار مرو
بس در این تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه بغنودم و چون چشم بگشادم پیری
دیدم خوش روی لطیف لقا بر طرفی در گذشته انبان و عصا در پیش و او
مراقب زاد و راحله خویش پوشیده در تستری می‌سفت و با خود سخنی می‌گفت
و در ازای او سروی سرافراشته در چمنی کاشته باد بهاری بروی می‌وزید
و از جنبش نسیم می‌نوید و از آن ترنّم و تبسّم گفتی همی بر زوبار در روی وی
بخندید گوش می‌داشتم تا پیر سیاحت چه می‌گوید و از آن ترنّم چه می‌جوید
این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان از جگر کباب و چشم پر آب می‌گفت شعر

يا باسق القد كم فارقت مرتحلا ۰ قدا كقدك ميالا ومياسا
كم قد هجرت ونار القلب موقدة ۰ ناسا وكاسا واخوانا وجلاسا
وعطلتني خطوب الدهر معرضة ۰ وبت لا ذنبا فيه ولا راسا
وردني حادث الدنيا وزيفني ۰ واصبح العشق صرافا ونخاسا
هل عنك ظلك لي نوم وتستند ۰ ام كنت تكتب حسادا وحراسا
كيف السبيل الى كيس وكاس طلى ۰ فلست ابصر لا كيسا ولا كاسا

بس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات بر زبان
انشا کرده قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی ٭ سپهر گردون گردان پایهٔ تو
بسی خورشید و ماه و چرخ بودن ٭ بباغ اندر رهیب و دایهٔ تو
چه باشد گر غریبی مستمندی ٭ بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید ٭ اگر طوبی بود همسایهٔ تو

و چون این بیتها بپرداخت وان نواها بساخت عصا در مشت گرفت و رخت بر پشت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد اواز دادم شیخا سیر و اسیر اضعفا بزن گرمی متازکی در قافله ضعیفانند و بدین صدمت تاب که در ضرب قوتاند از براق همت بر خر مجاهدت نشین تا سست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز پس نگریست و گفت ای جوان نادان عجب که با سایه و اب سکون و صواب خوش اید مشغلهٔ بار خود بر دامن من میفکند که هر دو ان سفر بیفتیم ان فی حال دانا ای نادان بودی منزل اول و من در مرحلهٔ اخر تو هنوز رفتن نی پای و فرو دامن زنی جای نیاموختهٔ ترا در هر فرسنگ هر لحظه هزار سنگ نهاده است و در هر منزلی هزار مشکل افتاده یعنی هم پای بدست ار تا ار قدم نیفتی در این اللعب عرفان الحریف تو در طلب مراد در اراستهٔ و من از سر مراد برخاسته تو مقصود می طلبی و من از مقصود می گریزم ترا بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس خاک را که حرکتی بالا باشد گرد ساعتیش بر دارد لیکن زود فرو گذاردش در دم اول بیامیزد و در دم دوم فرو ریزد که ان همه کثافت است و ان همه لطافت

وان همه رکون و سکون نیست و ان همه حرکت کونا کون کفتم که من در نصیحت چون تو رفیقی در حسن مصیبتی باز نداریم اگر همه سایر فرسنگی است و علم فرهنگیست تمام است در عالم علم بحل و شیخ نیست و انا در فضل و هنر در تو شیخ نیست اللهم فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پیر گفت ای جوان منع و رد تا بدین سر حد پیش نکشید قدم درنه و بگوی بسم الله الهادی فی الظلمات البحار والبوادی بدان ای جوان که عالم سفر عالم تجربت و امتحان و ریاضت و ابتلاست اخلاق مردان را بمیزان سفر برکشند و ان معیار سفران نمایند که السفر معیار الاخلاق عیار جوهر طینت ادمی در بوتهٔ ریاضت سفر پدید اید و اینک سید عالم علیه السلام فرموده است السفر قطعة من النار معنیش اینست کی تا اتش نبود زر خالص از ناقص جدا نشود و اهل سفر حج و حرکت غزو را که موجب نجات و علو درجاتست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد کی ان اتش اتشیست در میان زر و شیز هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت عالم اعتبار [illegible] کرد قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهرهٔ سلامت انداخت و این جاست کی عزیزترین مهمانی در خانکاه اهل تصوف مسافر است و سنت این طایفه است که مسافر را حکم تا ان نشد بود کی پای افزار سفر بگشاید چون ... کند و ان نجاست کی بار
وطاء سفر ...

تکیف

خود حق او بجد تصحیف بازی این که صلوة المسافر مثنی بر لب
جوان هشیار کرم رفتار که همه موجودات را کی افرینند در مقری آفرینند
الا ادمی را که در ممر افرینند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و دیگر جای سفر باید
الدنیا قنطرة پل است که دیار و سفر باشند نه مقر اهل ادامت و اقامت است
خطاب سیروا و سیحوا در قران و اخبار بسیار است و اما نص اقیموا لا یتر حوا
هنوز منازل و منزل نشده است باد سایر متحرک روی صد بار عیب
و دامن مقصود رسد و با زلف و جعد معشوق بازی و طنازی کند با خاک
و قور و صبور را سالها چهره عزیز بر کذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم
مقصود بروی رسد یا کام معشوق بروی بکذرد که این عاشق مسافر است
و این عشق (عاشق) مقیم قطعه

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش
بسان خاک زمین ساکن مقیم مشو
چو خاک ساکن و منزل مخسب در بستی
برین پای نه خاک وار مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور کذار
رعجز معتکف سایه کلیم مشو

اما الی جوان تنها با غست رفت
دیگر یاران همراه نرفت پای در عرصه کاه راه منه که الوحید شیطان سنة الله قائد

تنها حکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد قال مفرد بدین معنی شیطان بجه
بود اما رفیق و سیم طریق را اداب و شروط است بیرون انکه هر دو سیم منازل
و مناهل باشند و مطرح و رخت در سایه یک درخت افکنند حقایق این علم
دقیق در محافظت ادب طریق از ابو بکر الصدیق رضی الله عنه باید اموخت
که در صحبت سید علیه السلام جون عزم رفیقی غار کرد پاشنه عمر در دهان مار کرد
غار زهر ناب از پای جگر کباب ترقی می کرد او از چنین واین رنج تو تی
میکرد و بر فان حال می گفت بیت تا زهر همان خورد که نوش اوخورد است
و اقداح می وصال دو نیش او خورد است ‧ و با این چندین رفق و مدارا و حلم
و محبا با سید علیه السلام فرمود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذتک خلیلا
یا ابا بکر اگر درین مضیق پای افزار هیچ رفیق در کنجی از صدیق بودی
الا انک مارا سفرها و راهها مخوف در پیش است که اسب هیچ رفیق بر ان خلاب
کار نکند و هرهیچ بار دران مضیق نکشند در سفری که کام اول از من المسجد الحرام
الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سست ساق تکلیف ما لا یطاق بودی
از یاران این بساط و فرش رفیق سفر کرسی و عرش نباید که الرفیق الاعلی
موسی علیه السلام خواست که با خضر علیه السلام رفیقی کند در سه کام
سه دم در پاش او بخت تا در جهارم قدم دامن صحبت بر بایست فشاندن ندا
فرو بیعی و بینک بر بایست خواند صوفی که انجا زکاه بدعوت سماع رود

زان عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع فراهم کرا کویند با او رفیقی کنند اما در بادیهٔ تجرد
و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که همراه با تو نزدیکی
و سایه با تو همرهی نکند اذا عظم المطلوب قل المساعد و اگر مقصود طلبی
تنها و مجرد و وحید و مفرد رو که نباید که لنگ بار در میان یار او بود و این دوست
در میان پیوست خار زند والشرکة فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق
جستن و بار بردن سد راه استراحت و فتح باب احتیاج است **بیت**

گر جوی از ولایت انصاف دوست جوی • ور گیری از ولایت اخلاص یار گیر •
یاران زمانه گرچه بسی نغز کین ترند • فرمان من کنی بر (مخلص) ایمان کیسه •

و چون در اثنا اقدام این احکام و شرایع بر من خواندند و بعد منزل اسودن
و همراه سایهٔ فرسودن رسیدیم بار کلفت مطیهٔ نفس را اسایشی باید داد،
و مثقلهٔ سفر را ازکردن دور باید نهاد که منزل دراز است و مقصد کشنده
چون بحکم اشارت پیر قاعدهٔ تدبیر بگشت عنان قدم بکشیدم و طناب سفرهٔ سفر
بگشادم و چون خوردنی بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون
چشم بگشادم و رفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته
معلوم من نشد که بنام شناخت یا بسوز و بصید ارفت یا بصور
معلوم من نشد که شبهه شرح عشق دار ور گرم شد (زبان) بکدام زمین فرو رفت
بروی جهان خاین غدار ظلم کرد یا احتراز ساعد و همو نش داد بار
باید

المقامة الرابعة عشر فی العشق والمعشوق والمجنون

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت و نسبت مصاحبت
عهد کبر که وقتی از اوقات که نسیما عالم عرض و طری بود و بساط هامون
استبرق و عبقری و وطاء چمنها و رداء دمنها حلی و عبهری خاری و معصفر شعر

از بوی گل بسیط زمین را انبساط بود / در طبع باد صبح چو باده نشاط بود
در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود / در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتی که عالم جنس رنگ و بوی داشت قدم بهمت عزم جست و جوی داشت
و اتفاقا بحجاز و طاری با مل و ساری گذر کردم نه بروجه سکون و اقامت و نه بر عزم
اطالت و ادامت گفتم باری از خاک نیاز بخشیدن این و از طرف بزرگوار را اعتبار
بدین این و چون روزی چند مقام افتاد ناگاه حلق در حلقهٔ دام افتاد

هر که با عاشقی بهم سود / گرچه طاری بود مقیم شود
ای بسا صاحب دل اسپید / که درین غم سیه گلیم شود
حتی اقطع لیلی بحبالکم / و امد کفی معلنا بسوالکم
و دنوت ارض نزلتی لدنو بکم / و هجرت دار اقامتی لوصالکم

و سبب آن بود که روزی در بازار طایف از طوایف طوایف می گشتم و معلمات
طرایف می گشادم و می نوشتم تا گاه شعاع نظر (اشارهٔ) بر روی افتاد از راه با جمال
دار آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

وچون بتخانهٔ چین باهزار زیب ایش لبی بر لعل و چشمی پر خمار و قدی نه تاب
و زلفی پرتاب غره‌ای چون سیم خام و طره‌ای باهزار جیم و لام عذاری چون بنفشه
بر سوسن دمیده و عنکبوت عارضش مشک چین بر نرگس تنیده

بنفشه گون خط بیرامن خد سیمین نوشش   دل اندر خط حیرت مانده از خط بناگوشش
عیان سی لولوی خوشاب اندر درج یاقوتش   نهان یک گوشه خورشید اندر طرف شب پوشش
دل اندر سوزش غمها و جان در بانگ شادی   از آن مژگان چون نیشش و از آن لبهای چون نوشش
بزلف و چشم در پیدا پریشانی و بی خوابی   ز لعل باده دیده ز کان مستی دوشش

گفتم در این که خانهٔ عقل و دلم گرفتی و بنانشسته جای گرفتی بنشست نپسند
باز نه که صبر را پشت بشکست وچون بنشانی که عقل رخت بربست شعر

تو افزون شو که شخص صابری کاست • تو چون بنشانی که عقل انجا برخاست
هوای دل ز بهر خدمت تو • چو فراشان سرای سینه آراست

با خود گفتم ای عشق نه بوقت بوی کالای وای صورت غم نه بوقت روی نمای

نه عشق همه عیش مکدر بودت   با چندین غم عشق چه در خور بودت

وندانستم که این جرعه را جای در جام بود و این جبینه را دامی در دم و خوش
که دین را از آن نظر دوم بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما سلطان
نفسانی رابطهٔ مطیهٔ روحانی گشته بود و شیطان شهوانی در مسند سلیمانی
نشسته و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو

درین گل مانده دانستم که روزی چند در دور آسیای باید بود و کاسی چند غم جور
کجا می باید بود با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غریم نه محابا
بباید نواخت و با این قهر و جبر بباید کوشید و این زهر صبر بباید نوشید

زان پیش که زد کینه بازد با تو   در ساز بدانک او نسازد با تو

بحیله از کار بگریز که المحتال خایب و بتکلف از عشق مپرهیز که المقدور کاین
چون ساعتی اندیشه کردم خود را شکیبنده کردم و زهر این حدیث نوش کردم
و دست این غم را در آغوش کردم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشقوار تن در دادم
کی ما این کاس زهر نوشیدیم و این درع قهر پوشیدیم

باران صابری جو کردم شگرف   خواهی همه باران شو خواهی همه برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم و گفتم که درین طریق نه رفیق نتوان
بود و درین غار نه یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات بآب حیوة
بردی و ملاحی بایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی کاین حادثه
چون چادر اصم روی ندارد   واین کار چون سر پرگار سوی ندارد

یک دم ننهند که چرخ زیر و زبر نداشت   هرگز ز من زمانه مرادی دگر نداشت
نه سر رشته هم چو این دریای عشق تو   کس کار همچو داین پایان و سر نداشت

ومن آتش عشق در تملک بود و با خاطر در تأمل که از آفتاب جمال و کمال
اشرف وصال بمغرب زوال فرو شد

جان روی نهاد چون بر روی نهاد می‌رفت ودل اندر مدمشرع افتاد
با خود گفتم که اندر عشق تکاسل و تعامل نشاید و عاشق بی‌دل را هر جا حاصلی
حاصل نباید عاشق را جان بر دست باید و مرهم را حلق در شست کامی چند
بر باید داشت و ملی چند باید گذاشت تا این اختر را برج کدامست و این گوهر را
درج کدام تا بیند که صیادی بدین آهو دست نکرد یا باری بدین نهو باز چو دکه متاع
طبل عطار در رسته بازار نه خریدار نیاید پس در میان این خوف و رجا و در اثنای
این شدت و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت لرز رنگ
و بوی و سبب آن جست و جوی چیست چون آثار از عشق مستولی دید و علم
سلطان مهر متعالی گفت ایها الغریب اللبیب امش رویدا ولا تأمن
من النوائب کبدا بار کرم که راه بر کلب عقور است و میان که شهر پر خصم
غیور است درجاده عشق ترا پای نه بلکه شهر نگهبان و نکر لری نه
ای آنکه از اسرای زمین غربتی و در غلوای جنان کربتی همانا در دام این دم
افتاده و در فام کم افتاده اگر چون هر با عاشق افغانی خود نصیبه خود
بیانی واگر دواعی رعنایی با محرکات سودایی جمع شده است قفای آن
بخوری و بران نپذیری لی رسی
با بو سر سودا وطن بو سر سیمی   در باد شوی بگرد ما در بی سیمی
و چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف و سلطان روم

روز در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپاه دار شب ام ازیم عمود زرین صبح بام
سپهر سیمین در سر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظارگان در حجاب شد
و عروس خوب چهره مهر در حلی نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن دراز
شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب فرهنگی نقد عشق فراز دم
نبت والنوائب للصایب سابغة   واجرع کاسات الهوی سایغة
وعیشا اصبناه کعیش کثیر   ولیلا قطعناه کلیلة نابغه
و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره عروس شب در روی عروس
روز نخندید و صیقل صباح زنگ از آینه روز بزداید
چون صبح آستین شب تیره در کشید   ور جیب او پیاله بلور در کشید
در شد بجز ماه سنا نهار آفتاب   وز چرخ سخص ماه سرانداز سپر کشید
پیش از صبح صادق برخاستم و پای افزار طلب بخواستم چون میقات اصل
و موعد وصل رسیدم اثر و خیال وی ندیدم سوال کردم که یا قوم از مشتری
که درین خانه بود و آن آفتاب که اندرین اشیانه بود امروز از کدام برج می‌درخشد
و نور بکدام طرف می‌بخشد گفتند شنیده‌ایم که ماه بر یکجای نپاید و آفتاب
در یکخانه نشاید در آن کوی چون تو دیوانه بسیار است و گرد آن شمع چون تو
پروانه بی‌شمار
عاشقان بینی اندر آن حضرت   عدد ریگ در بیابانها

همه را در هوا دلها — همه ابر کف وفا جانها
رنج کشته بجمله راحتها — خاک گشته ادیم امیانها
از پی پیسران در پی یوسف — خال او عرق خون فرقانها
مضطرب گشته فرقها عزیز — هیچ گوی از گشاد جوکانها
خسته درد بی نیش ناوکها — رسته در سینه نوک پیکانها

و من این گوش را تجرع می کردم و بادان فرمان تضرع می کردم وان سنود سیلا می شنیدم و حضور عنا می دیدم که ناگاه در میان راه پیری دیدم مرقع پوش سخن فروش بخاست و ندا در داد عجب و راشت که علت قلبی که از اعشق خوانند کراست و عاشق مانی پی و محنی پی و عنوی کجاست تا تعویذ دوستی که از زهی کشمیر اورده ام بنام وی لرنبام بیرون کنم د بر وی بر معشوق خود ازمون کنم که کاری مقطع مرا هاید فتحلی في الدارین زین واکر مشابت اصابت واجابت رسد نجکمه علی اللعز في الدارین الامهال فیها احد الیسارین و تا ننده را درین علم و جهل تا دو روز مهل تا نمایش باز یابش برابر شود وگفتار باختیار همسر کرده که این کار دشوار نه زیبا رسبر نخواهد شد واین مو گل معرب ج جعل بر نخواهد شد

قطعه

در طلب از پای نباید نشست • نه سبب از دست نباید فتاد
جان و تن و دین و دل هر چهار • در گرو عشق بباید نهاد

خوانی که این بند کشاده شود — بند سر کیسه بباید کشاد

پس گفتم شیخا اگر دلیل این راه بنماید وابن در بار کلید بکشاید ترا ستاینده و نقد کی دوست و دستارچه و عقدی که بر دوست بار صاحب اند بینه جفه باد مستعد بیشه قطعه کاغذی مزعفر در بانه هر یراخص پا رون کرده و پیوسیده بر سرنهاد و بدست راست من داد و گفت بسم الله الذی لیس علی حکمه مزید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید بلیر کلید گنجها و شفا رنجها و دفع مضرت عزبتها و رفع معرت کربتها و جلا و دوا کنبها دگر فته بسته من بر بین گرفتم و در حال در زیر گرفتم هنوز بیست گام نرفته بودم و بسران محله نگذشته بودم که معشوق را دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از کرده راه و چون یوسف از قعر چاه می امد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ درخت می بوید مرا بدین باغل بدخشان راید ز عمان می سفت و لی ازارم و شرم می گفت شیخا از اتش دینه در زوایای سینه هجان متمکن و یکساعت از نیت سلوت خلوت ممکن هیچ گفتم خه خه و علیک عین الله

امروز جهان که غلام تو توان بود — در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق القنو تو شد — چون خاک زمین بنده کام تو توان بود
براهن پی بوی و بر اتش سوزان — صد سال اوفتید بیام تو توان بود
در کام توانست که چون دل بهر جان — ان بهر رضای تو بکام تو توان بود

در شال باومید سلامی و کلامی   جون معتکفان بر در و بام تو توان بود

وجون ناز معشوق و نیاز عاشق در برده شان دران شد جون سرو و سوسن دست در کردن یکدیکر آوردیم وجون ضمیر ولاله و بنیفشه و بیاله جنک در دامن یکدیکر زدیم ورقبا را جون حلقه بر در وحسادرا دست بر سر و عزم حرکت باقامت وادامت بدل شد واسباب نشاط در غیب و خیال شد وجان افتاد که

تا بعد ما هی ناکاهی

بکوش هنکامه ان بیر رسیدم و بیر را دیدیم صناعت و بضاعت دیدیم و فضیح جشم بوی افکند باواز بلند کفت رحم الله امرء یرعی حقوق الاخاء ویذکر الاخوان فی الشدة والرخاء وتجازی الاحسان بالاحسان وان حسن العهد من الایمان خدایش بیامرزاد کجون باصایل وصل رسید وسایل اصل را فراموش نکند وشربت مصفای اخوان صفا نوش نکند ودراثناء ان عبارت در ذهن من اشارتی کرد وجون دانستم که این سخن می کوید ولی بوال ان من می جوید کیسه از نقد بر داختم واجب بود درو ید اندا ختم و کفتها و برا تحسین و تصویب کردم وخلق را بر استماع سخن و ترکیب و ترغیب کردم وجون هنکامه عامه بکذاشت عصا وانبان بر داشت ساعتی بر بای رای زدم و در عالم مکالمت دست و بای زدم وجون از هم باز کشتیم هر یک دیکر بنان کشتیم من در دریا نشستم و او در رسید ومن بحتش رفتم او بصید

معلوم من نشد که جهانش کجا فکند   شادلش داشت کردش ایام یا نژند
کیتیش در کدام زمان بر کشاد کار   کردونش بر کدام زمین بر نهاد بند

المقامة الخامسة عشر فی اوصاف بلخ عمرها الله تعالی

حکایت کرد مرا دوستی کی در مروت یکانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر کی وقتی بر وجه اجتیاز واغتراب از خطه سیجاب ببلخ افتادم و رخت غربت دران تربت نهادم وخواستم کی بطریق سفری وراه کذری ان زاد را بسیرم و بران خطه نیر بکذرم که از وکر وثاق سفر عراق را فته بودم و غربت سفر اسلام و سفر شام دست نخواستم که اقامت بلخ قاطع از مراد و حایل ان میعاد آید اما جون ازمغان بدروان رسیدم وان رستاق با سواق امدم ودر متنزهات ان شهر مشهور وخطه مذکور نظاره کردم کفتم سبحان الله اینست هواء بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین نهاد و سرشت مکر روضه ایست از روضهای بهشت و در حیرت و دهشت ازحاجر و انهار و ریاض وان هار بماندم و بنداشتم که در نضا و بر آزرو مانی و در اغصان بجع طوطی نظاره می کنم

جنبتها جنة فی الحسن طیبة   اغصان اشجارها موشیة الورق
رایت ازهارها بالطل ممتزجا   کانها خد خود حف بالعرق
نسیم سحرتها مسک وتربتها   کانها مزجت بالعنبر العبق

از غایت تازگی و خوبی و دلکشی   پنداشتم که جنت عدنست از خوشی
در سر کشیده شاخ شجرها از و حلل   در بر گرفته خاک چمنها از و وشی
بر کلبنان اخضر کنبد نهاده او   کلها ز کونه کونه حمری و انشی
کفتی زبان نهاد نثاری همی جهد   بادی که در صباح همی جست در عشی

کفتم زهی هوا معطر و تراب معنبر که بخار او همه عنبر است و نسیم او مشک و کافور است خنک انک مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر درین زار سازد با خود کفتم چو روزی با نهار و غدیر و خورنق و چه بر بنشینی و آرام کیری لقد سقطت علی الخبیر پس اندیشیدم کی همه انهار و ازهار ربیع نصیبه طبیعیست از جسمانی بروحانی باید امد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانه خاکی مرحله فلکی و از دواعی شیطانی بداعیه ملکی باید امد کی این همه رنگ و بوی و جست و جوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که این رنگ و بوی فریب مخنثانست و ارزوی مونثان مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و ارایش مسرور نکردد باش تا رجال از اطلال را بسنگ امتحان بیازماییم و روزی چند درین جنة الماوی مقر و مثوی سازم تا این درشت و نرم از پوست و چهره جلوه بیرون اید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد پس چون بای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار سلم و سلامت بکشاییم و اگر این کلها را با خار و بزشتی بود و این نسیمها را با سموم امیزشی مرکب با مشکی دگر

را لزم و بیت تحول و تنقل برخوانم کی عزم جوینده و قدم پوینده مرحله شادی جوینده منزل رادی بود

بام چو بسته نیست بجای سفر کنم   هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در ترتیب هم ز کتف باد کند رو   کز باد او نسیم بهاری بمن رسد
باشش جرا کنم بزمینی و خطه   کز باش او مذلت و خواری بمن رسد
در بیشه شکار کنم کز فواید ش   روزی هر لحظه کونه شکاری بمن رسد

و دانستم که این معنی سخن بتجربه و امتحان و اختبار جلیسان و اخوان راست شود پس روی از قطان اطلال بتجربه رجال اوردم و فرقه را مباشرت کردم متمثل بدین معنی

ما بلدة انها فضل علی بلد   الا الملکة بیت الله و الحرم
فانها فضلت من بین سایرها   بحرمة الدین و الاسلام القدم

و چون با اجناس الناس در مجالست استیناس روی نمود و از روش اشنایی در ازای مباسطت و مخالصت ظاهر شد و معلوم کشت که بلی صورت دارای بلی معنی خفی تمام دارد و قصور عام و عروس جمال را خال و خلخال حاجت نبود

فی الحسن مندوحة عن کل تعلیل   و عن تکلف ترتیب و ترتیل
احلی الحلی حلی لو طرفت به   اغناک عن کل تجعید و تکحیل
الحسن اصل لادناه و ایسره   اغناه عن کل وصف تشبیه و تمثیل

و اغاز از مجلس ادبا و محفل علما کردم و دانستم کی انجام بعوام اعتباری نزاد

ودر نقل امتحان سنگی ورنگی نیارد که العوام کالانعام از ستوران بداهت
کردن کار کوراست پس بصحبت اخص الخواص واهل الاختصاص ایدرم اند هر لبد
ادیب تازی زبان وامام صاحب طیلسان ومفتی مصیب وواعظ طبیب دیدم
هر یکی متقلد منصبی ومتقاضم منسبی هر یکی مقتدای جماعتی وپیشوای صناعتی
از پیران متطلس وجوانان ملبس وواعظان شیرین زبان ومناظران نکو بیان
ومدرسان معتبر وفقیهان مشتهر ومتبحران درجهٔ فتوی ومبرزان قدم
تقوی هر یکی از غایت ترفع وقدر همچو صاحب زرکل وصاحب صدر وصوفیان
صاحب مجاهدت وصافیان صاحب مشاهده ومجردان کوی طریقت ومفردان
راه حقیقت همچون بایزید صافی دم همه شبلی همه عزیز قدم
وچون مجمع خاندان نبوت ومترفعان نبوت وابوت بکر سیم ساداتی را دیدم
باسلاف خود مقتدی وبانوار اجداد خود مهتدی هر یکی از نصاب منصب
نبوت میراث خوار گشته وکیسه دار شده بعضی در معرض ریاست وبعضی در تخت
سیاست جمعی از ایشان اغنیا من التعفف وفوق اسخیا بلا تکلف
هر یکی چون سپهر ثابت رای هر یکی چون ستاره راه نمای
طبعشان در کرم بهانه طلب لفظشان در چمن بنجان افزای
مابه دار سخای علم علی یادگار رسول بار خدای
وچون بخلوت خانهٔ زهاد وعباد راه یافتم جاملان کوه وقار وقلم وپایجان دریا

علم وعلم دیدم هستی هردو عالم در باخته وبا سرمایهٔ نیستی بساخته منبر از جرخ
زدی زن ودنیا را پشت پای زده علم نیازی بر فلک افراشته وجدیقه تیز بن رسمک
کاشته
کرم باران عرصهٔ تجرید پاک بازان رستهٔ افلاس
همه بستان شوق نا خورده طرب همه مستان عشق بی ورکاس
محو ی رخ گاه ورود افزای محو کل تا بروی وکرم انفاس
پس بهفتم محلهٔ خفتگان ومرحلهٔ نهفتگان بلاد که نقبا را این بساط ورقبای این
سماط ایشانند چندان مزار متبرک ورباض مبارک مشاهده کردم واز شهدا
وسعدا واولیا واصفیا وعظما وعلما دیدم که ذکر ربندگانی بر طاق نسیان
نهادم ومدتی درتک وپوی ان افتادم وروضها ی بهشت از ان خاک وحشت
مشاهده کردم وچون از فرض ونافله بپرداختم رستهٔ عوام اهل مرو مجمع
اقوام کذر کردم بهر طرف که رسیدم کفتی که واسطهٔ قلادهٔ شهر انجاست
وموضع اجتماع وانتجاع از غایت ازدحام اقدام مرا قدام را مطابق بوده وانزام
مر اندام را معانق همه قیق مهان یکدیگر متشکل وهمه سینها بر پشتها متکی لثام بعضی
قفار ساپقان کشف سابقان بعضی را لاحقان شده صوفوان همه را زاویه در کنار یکدیگر وترکی دار
همه را دست در شلوار یکدیگر وچون نور وملح در هم امیخته وهر یکی در کسب وکار
یکدیگر اویخته چون دشت عرفات ومجمع عرصات عابد وعاصی ودانی وقاضی
وافاقی وعراقی وختای وبطحای در هم شسته وپیوسته بعضی چون قامت سرو

قباپوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه دار جمعی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف بر هر قدمی لاله خساری و بر هر طرفی مشک عذاری

شهریان در خوشی چو خلد برین رویشان در کشی چو حور العین
تیره از رویشان بدور و نجوم خیره از زلفشان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت و جماعت و متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ و متدینان یکسنگ بوی بدعت بمشام ایشان گذری نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقری نه لوح توحید در مهد عهد زبر کرده درج در اوامر و نواهی چون قماط طفلان در خود پیچیده عروس شرع را گوشوار و قلب آمده و از عالم صلب در دین صلب رفته و این خود وصف حال [illegible]
و نعت اهل محال علما و قضاة دستاربندان و فسانهٔ خردمندان بود که گفته شد که سخن از قسم دوم نهفتنی ناگفتنی و در این حدیث ناشنفتنی حکایت محققان تتق جمال حریر الکمال نشاید راند و نعت معنی و روی محجوبان عصمت بنامحرمان نباید خواند

دع ذکرهن ففی التذکار آفات وللتذکر ازمان و اوقات
فعنه بعض لم یبدو محاسنه وبینهن لمن یهوی مخافات

که اگر وصاف در نظم آن قوافی نشنید نقاد قریحت صحرای فضیحت آمد

[illegible]

که عشق رنگ فروش دین از بنا گوش بازشناسد و چ بطریق دیدن ثابت کند بطریق شنیدن همان ثابت کند که عندلیب عشق بر گلبن سمع و بصر یکسان نوازند و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آید که باذکر سمع چون اکثر بصر در قبول فتوح عشق هم صبوحیست فان العشق اوله حدیث و اگر در این سخن بار شود ترسم که رشتهٔ این سخن دراز شود و قامت مقالت بسآمت و ملالت گراید

از طبع ملول تو جهان برشانم کین قصه بشرح گفت نتوانم

گفتم که چشم بد از خال بال این شهر مکفوف باد و دست نوایب و مصایب مصروف و چون از نظر اعتبار بحرهٔ اختیار آمدم و در اختلاف چهار فصل در دو نوبت هجر و وصل هر یکی را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یکجهت و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم در اثنای ارتحال این مقالت بر زبان براندم و این قطعه برخواندم

یا ارض بلخ و یا روضات جنات اروضة انت ام ارض للمسرات
و یا مکرر ذکراها علی طرب هات الحدیث عن بطحایها هات
سکانها مرتعها رهط مکرمة لا یبخلون علی العافی باقوات
وانما سرت من شام و من یمن باق علیک مدی الدنیا تحیات

و مدتی که در بقاع شهر همیون و رباع همایون بودم ساعتی مضیف تازه و شیخ میزبان خویش گوی بود بی و از تنعم و آسایش گو داشتم بنداشتم که در خانه

واخیانهٔ خویشتم و نزیل و حلیف آستانهٔ خویش

حسبت بلدتهم داری و ساکنها — جیران سبعی و اعمامی و اخوالی

اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر — و رحت فیهم رخی العیش و البال

و چون مدت سالی در چنین حالی بسر آوردم عزم سفر قبله درست کردم و چون
مولودی که از مادر بماند و ظئر معلولی که از بستر و بالین بماند عیشی شیرین
و تلخ و سینهٔ پرشوق دوستان بلخ دل از شمار انگشت بیرون و قطرات از باران [illegible]

قدی چو کمان زهجر یاران جفته — جان و دل از آتش غم تفته

زرفته ز منزل عزیزان صد میل — وز دیده خیال دوستان نارفته

می رفتم و باز می نگریستم و از فرقت آن خاک پاک می گریستم و عقیدت آنکه چون از سفر
کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمهٔ اقامت آهنین کنم و خلوت خانهٔ لحد در خاک
این زمین کنم و باقی عمر در آن نضرت و خضرت گذرانم و نقص محیا بمحیاکم و مماتی
و مماتکم برخوانم و چون بر منوال این عزیمت در بعد منازل گذشتم و خاک مراحل
نوشتم و از قبة الاسلام بمدینة السلم شتافتم و لذات و برکات آن دریافتم و چون
موسم حج آمد با رفقهٔ کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل
احجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده
استغفار کردم و از کبایر و صغایر اعتذار جستم و از آنجا خاک طیبهٔ طیبه را زیارت
کردم و خرابهای خانهٔ عمر را عمارت کردم و خاک روضهٔ مقدسه را کحل دیده

ساختم و از فرض و نفل این خدمت بپرداختم و گفتم بیت المقدس که مرقد و مضجع
انبیاست و مبیت و مقیل اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب روحانی
سفری کنم کی باشد که لثام آثام از چهرهٔ وقاحت من بر خیزد و غبار خطیات
از جلد نامهٔ مجموع من فرو ریزد آن نعمت نیز بتیسیر الاقدام و جر الزمام میسر گشت و در
اثنای آن قعود و قیام و مسیر و مقام دو سال تمام این چرخ منور زر اندود اخضر
و اغبر خاک افلاک را پیمود و دو نوبت خورشید صاحب علی بنقطهٔ حمل رسید و آثار
سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنس ابر قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر
شد گاه غمام غریقی بغم می‌گریست و گاه برق رشیقی بطرب می‌خندد گاه بلبل مقبول
در وصل گل مراحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ نوحه می‌افزود

گه شمس در اقامت و گه بدر در مسیر — گه برق در تبسم و گه ابر در گریست

و اندر دهان دهر که این رفت و آن کند — و اندر زبان خلق که از مرد و لد برست

اینها چنین کوته و آنها امل دراز — از اسباب بحث و آن را شمار نیست

اشکال بو العجب همه در یکدگر زده — کس در جهان نداند که غرض در میانه چیست

گفتم نباید که این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده شود و خیال عشق
بلخیان بچرخی راه و منازل رسید و بربسته بستر و بالین در دهر امید عنان اعتبار بصوب
صواب باز تافتم و رفیقی چند در آن راه باز یافتم دست موافقت در گردن موافقت
ایشان کردم روی بصوب خراسان نهادم و چون بشهران ولایت رسیدم آن و آن

دیگر کون حکایت شنیدم ومن یسأل الرکبان عن کل غایب

فلا بدّ ان یلقی بشیرًا وناعیا ثقات وروات خبر دادند که مدتی که مقصد

ومقصود نه بر نمط عهد گذشته است وایام نوشته از همه نسیمها بسموم مهبا

بدل گشت وان همه شکرها بسموم عوض گشت از ریاحین ریاحین بخرجان نبت

واران اقداح افراح در سر جز فغان نیست معشوقه را در لباس خولری وجامه

سوگواری نشاید دید و مریج وعرتح یاران در ان خلقان در مراعی نشاید کرد

امن ام اوفی دمنة لم تکلم گفتم صنم بذ کدام ناظر بران ریاض ناضر باز

خورد وکدام سوا اتفاق لین نظام واتساق را از هم جدا کرده کفتند لیحبولی طولری

چذثان زمان را جنس این تصرف بسیار است وامثال این درست بر ذی شمار

وان الدهر ظلام غشوم لیس البیان کالعیان

بران تابدانی وبرو تا ببینی که ذکر غایب لرحلة معاینت بس روی براه نهاد وعنان

تصرف بقایا بیقضا داد و منزل منزل در طلب این مقصود مفقود میامذم

تابدرو ان حرم کرم وخاک پاک وتربت با رتبت رسیدم ان همه اشجار واغراس

منکوس دیدم وان همه احوال را معکوس یافتم نسیم سحری نکهت کل طری و بنفشه طری

نداشت ودر لاله صحرایی طراوت ورعنایی نبوذ نه در سمن رسمی رایحه طبیعی بود ونه

در کل بهاری نافه تاری سباع دران ربایع خانه کرده ووحوش دران بقاع اشیانه

ساخته کرده قصور خالیه او جون قبور بالیه محال جلال موضع اعتبار گشته و مساکن

معلوم چون اماکن بد موم منزل ارتحال وانتقال گشته گفتم لیب هشتمند بران

ودر دوزخ متحیران قد طوال الدهر سرا وجهارا وانال الامر لیلا ونهارا

چون لزار ودیار وخانه وعقار دوستان قدیم ویاران کریم گذر کردم از بسیاری

انوک وارهرا دکلی یاد نیافتم وانرکه دیدم همه رنجوران ضربت قهر وهمه مجموعان

شربت زهر بوذند بعضی در پنجه ستمکاران وبعضی در شکنجه ناهمواران همه متنعمان

در صورت کدای وهمه متقززان در لباس بی نوای مهجوران صدمت نوایب

ومجبوران اسیب مصایب تا دوری دران تک وپوی وجست وجوی محلتی از محلات

وطرفی از متنزهات رسیدم جمعی دیدم همچو بنات النعش از یکدیگر دور ومهجور

ومهجور کرد امدم دیاری نولای بر سر ایشان ورای ابیتا ن دلن اطلال ی نکر نهیت دران

احوال با اموال کرهسته وان بیت را روایت کرد

هی الدراکه والطرفا والبان مخبرات بان القوم قد بانوا

فلست ادری وخیر القول اصدقه خان الزمان علیهم ام هم خانوا

یا ربع کیف احبا ی واین هم فاقر السلام علیهم اینما کانوا

بس گفت لیحبوان سافرها ناکرده ملیم الایام با این شعر حرام عشق باخته

ودرین میدان اسب تاخته اکر وقتی درین اماکن خوش خندیه امروز درین مساکن

زار بگری که مهیا ران در صفا وصفات بیدایند وعهد دوستان بعد

از وفات ظاهر شوذ درین خارستان کد نکری هرا رنگارستان سرود است

ودرین خاک کی سپری هزار سرو مستوی قد موزون خد بیش خفته است در هر قدمی زلف مشکبوی بست ودر هر بدستی خد ماه روی هر جراغ که ازین کوی همی اشیانه سلو تست وخانه طوطی نبوده است روی برین خاک نه تا نسیم عهد مشامت رسد وبکوش دل استماع کن تا اوان مرحبا بالضیوف واهلاً بالفتوح بسرت رسد در هر کام ازین خاک جای نابوده نیست ودر هر قدمی مجلس فایده سرتاسر این ویرانه موضع خمر وجهانه ومجلس سماع وترانه بوده است این همه خارها از کل رخسارها بر دمیده است واین عنکبوتها از نوده تار زلفها بوم نشیمن است بعضی ازین زوایا مساجد متبرک است وبعضی ازین خبایا معابد مبارک انجا که بای نهی سجده کاه زاهد است وانجا که نظری کنی بازی جای شاهدی هزار شاهد درین خاک شهید است وهزار عابد درین سنته عبید است بس جوان اکر سر این دین وشنید داری بنشین تا ما نیز براییم وحقی بکزاریم وبرین خاک خفته را مداحی وبرین اطلال رفته را نواحی بکنیم واکر نه عشق شید ایکن وبرخیز رعنایی مکن که غمام صباحی وظلام رواحی در زمانهٔ اسکندر نوح سوار

براند

وقف بالدیار فانهن قفار ... کم اقفرت بعد الانیس دیار

ذکرو نوار وشیو بثینة ... قل لی این بثینة ونوار

کفتم شیخا این جه زحمت بدین محکم واین جه جراحت بدین مرهم کفت از اینان نوایب این چنین مصایب بسیار زاده است ودور کیتی وجون عالم این جنین عطیات نا موافق بی شمار داده است

تلبث آخر موقوف علی دمن ... ولبث اول معکوف علی طلل

کفتم مرین بام ودر وحجر ومدر راکبا شی که بس سوخته وافروخته کفت مر لعات عهد یاران خفته ودوستان روی نهفته در شریعت وطبیعت مندوب ومحبوب است هر که را غرضی وار حقوق بما لحت دامن نکیرد ذکرشان لمیرد خاک این خطه مکتب وملعب من بوده است ومربع ومرتع این دیار عرصهٔ بازی ومیدان اسب تازی من بوده است اباب کرم واولیا نعم درین خاک در طی کفن وفا کشیده اند وازکردش حوادث شربت فنا جشیده اند اکر غایب اید ذکرشان حاضر نیست واکر مرده اند نامشان زنده است بس این بیتها عشم کریان ودل بریان وکفتار دنکرلر وکعار اورد وکفت

وکنت صحبتها والعین حق ... قبیل مواقع القدر للتاج

رحیب الربع اهلة المغانی ... نضیر الروض ضاحکة الاقاح

نعمنا فی ظلال العیش دهرا ... الی ظل الرواح من الصباح

وقد ودعتها والقلب باک ... وفی الاکباد اثار الجراح

وکم غادرت فیه من جنان ... وکم ودعت فیه من ملاح

وکم عین مکحلة للمآقی ... وکم خد مقبلة النواح

وجون این ابیات لطیف برخواند نعره جند برزد ودران اطلال بالی ورسوم خالی جوباذ کام بر داشت وجون خاک راه بکذاشت وبعد از ان بکرات ومرات بران مزار رسیدیم وان بیرمداح نواح را اثر ندیدیم وخبر نشنیدیم

مغلوب من شدم که بزان بر ساحل جوزدن — دم بر شعبدهء فلک بو العجب صبوکرد
در کاس روزگار که جاوید نوش وزهر — در کاسهء شبهه که جا خود دو کرم کرد

المقامة السادسة عشر في الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل محب او بنیاری دشت وجان بصحبت او اهتزاز کردی
که وقتی از اوقات که دور صبا چون نسیم صبا بر گذشت و فراش روز و شب
فرش عیش وطرب در نوشت وان عنوان عارض زرین شد و تا بخانهء جوانی
خنوک کونهء پیری شد و مثل جوانی بکافور پیری محجوب گشت و موی قیری
بیاض پیری معیوب شد و شب جوانی را صبح روز پیری بر دمید و گفتم
زنگ از شباب بوم روم بر دمید

اطراف عارضم که چو پر غراب بود — ان زنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد
وان جامهء صبا که بتی طراز بود — از دست روزگار رباحی طراز شد
وان حسن و شباب که با برگ و ساز بود — از گردش فرح حادثه بی برگ و ساز شد
واکنون ز آله شام جوانی صبوح کرد — شبها زرنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بذ بغایت ملول — عیش حقیقی که مرا بذ مجاز شد

با خود گفتم لا عتب قبل العیب ولا عذر بعد الشیب بعد از بند پیری جز بند اسلام
نبوذ که فرون صد هزار شتاب جم در نگی نیست و ورای شبید رنگی نه رنگی باد
پیری اگرچه بشتابد کرد جوانی را در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راح پیری

بپیش سرور ترست ورواح جناح جوانی از مصباح صباح پیری پرنور ترکه از سواد
دون شایبهء پیروزی سان بدم ماشت دان بیاض چون افتاب بلغوزی سوی بر داشت

عیبیست در مشیب بعالم درون زرک — غبنیست در شباب بگیتی درون عظیم
بوذ ان زمان کجاست که ناز و عیش را — مستی نبوذ هم دم و ناز ندیم
عهدی که می فشاند درخت صبا ثمر — وقتی که می وزید زباد صبا نسیم
انکه که بوذ عیش خلاعت سیه طراز — وان دم که بوذ عهد جوانی سیه گلیم
زان پس که از درخت جوانی و کوذکی — در جامه مشک ناب همی ریختی مقیم
اکنون بوقت انکه بر هم شانه سوی موی — در شانه می بدید شکوفه شکوفهء سیم

عِذارُ العمرِ في حُلَلِ الحِداد — وعيشُ الطيشِ في حِبَرِ السَّوادِ
ولولا في السَّواد من التباهي — لما مُرِجَتْ عيونٌ بالسَّواد

دانستم که دوا اعتذار و استغفار ست ند وقت اصرار و استکبار خواستم که
زهر کبائر را بتوبه تریاک کنم و تن الوده را بغسل اب زمزم پاک کنم زاد و راحله
بدست اوردم و با قافله روی براه کردم

وقلتُ اقيم بامّ القرى — ففيها الكلّ نزيل قِرى
وافصم ظهر المُنى بالمنى — واكسرها قبل كسر القرى

وچون عاشقان بر بوی (تمنای) وچون دل شدگان در تک
و پوی می رفتم و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیدم و مرتبه می دیدم و شیب و بالا
می بریدم مخبر می کردم و اسمار ابلختبار مستمع می کردم و تا شهر همدان پای افزار

بلغ المقابلة

خفخبار

غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون نکردم اما چون بلاد امن و سلامت دیدم رنج
اقامت کردم تا طبع بدان شهر کشاینده باشد و مطیهٔ نفس آسایشی و عالم هنوز خضرت
ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند از نوایب حیلوله کنم و برین بساط
قیلوله کنم و بار ستوران را میعاد بار نهادن و وقت بار دادن عزم باش مصمم گشت
و رای اقامت محکم گشت عزم طوف و گشت کردیم و روی بصحرا و دشت آوردیم هر روز
از پی صید تازه بدر دوانه می شدیم و هر دم در جست و جوی محلتی و کوی تا روزی
جمعی دیدم بسیار و خلقی بی شمار در صوب معین می دویدند و بایکدیگر می گفتند و می شنیدند
و معلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست و در آن تک و پوی عجب چیست تا پیری را
بگوشه کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا برنایست که مدتیست
عرق سودا ایست و امروز یکبارگی شیدا شده است و علامات عشق بر روی پیدا
شده است و بعد از آنکه بسیاری پندش دادند بضرورت بندش بر نهادند اکنون
چون نگارستان در بیمارستان نشسته است و دست و پای بغل و بند بسته
و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته بودی و رای بدان جهت آوردیم و قصد
آن بقعه کردیم چون بدان بنا همایون و خاک مبارک متبرک میمون رسیدیم و پای
از آستانه در میانه نهادیم تختی دیدم لطیف نهاده و برنای ظریف بر وی نشسته
مدهوش و خاموش متفکر و متحیر و متغیر دیده از وی ترشح آب آلت می دید و بدماغ
از وی بوی اصالت می رسید قدم در قید و انکال و دست در سلسله و اغلال

٧٨ ٧٩

این چند بیت را

اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربای باریدن و این گفت دلگداز باواز نرم و زاری
می گفت

نزحصینی

یا غالب الشوق فی اثناء اغلال	لا ترحمن فمثلی مشترب غالی
هذا الغلو الی کم فی احتساب دمی	انی فی هواکم عاشق غالی
همه عالم چو بهشت و رنگ و لا ما بودی	اگر بیدا هی وصل تو بربالا یا بودی
اگر شایسته بند تو بودی پای من بگذارم	سر گردون گردن در زیر پای ما بودی
چنین سودایی و مجنون نباشد عاشق بی هجرت	اگر وصل ترا یابم سر سودائی ما بودی
ز کوه از لنگری بودی شکستی صد کشتی	گر از کشتی دمی در موج دریا ما بودی
غمام روز نور روی بحر غمها بنا دیدی	اگر فیض غمام از خنجر بالا ما بودی

پس چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست پس یک یک را همی دید و در روی هر یک
نوش می خندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آینهٔ دل مرا شناخت گفت ای برنا آشنای
دل درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان ممتحن مفتتن
یا دلها بیگانگی بست و در سیماء تو دیوانگی از چه حالت نا ستوده است و این چه
حالت بیهوده ای از عقل هشیار تر خانهٔ صبر چرا پرداخته ای و از روح سبکبار تر پای بند گران
چرا ساخته گفت شنیدی سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست هر کس پای از دایرهٔ
سلامت بیرون نهد بار ملامت و بند غرامتش باید کشید و این لفظ سخن است که حکما
گفته اند که چون پای از اندازهٔ گلیم بگذرد سر پای دهی و بیمش بر دخد حرم مرقد
گلیم مرد است هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت آید بندش کنند

وحط استقامت

وهمانا ایمن بود لاذ فرزند تو که بند چنین دانم که از تو آنچه بوی نابرده و در چاره
کوی نابرده ما باری درین غم شادمانه ام و در بند دربند شکرانه

جان کیست که او رنج گزند تو کشد تن کیست که اسپ کمند تو کشد
دستم چو کمان بهار بلند تو کشد بر پای دهم بوسه که بند تو کشد

پس گفت ای پسر الجنون فنون والعاشق زبون دانسته و دریافت ام و دقیق
توانسته واگر نه دلی دل این تکبر بشکن و ساز نخوت بشکن نی ترفع و تقدم کو ذل و اثر
تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین داستان بیاموزی الجنون فنون جنون را مد
دقیق رقیق بسیار است بدانک نوعی از علت مبکی است و نوعی مضحک وجنسی از مر
و منتوی است وجنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطراب و
هیچ علت چنین شعب و زوایا و عقد وخبایا ندارد والعاشق زبون است که هر که
با سروان تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان وضحکه آدمیان کردند الزبون یفرح بلا
شیء بخیالی فرزند شدن ومحالی در بند شدن نهایت زبونیست وغایت نکوهی
خرسندم اگر بسالی بسالت بینم ور در عمری شبی خیالت بینم ونتوانسته کی اگر چه
هشیاری مقر فضلا است دیوانگی منفر عقلاست که اگر از صحبت عقل بپرهیزد در
عقل چاو نه گوید با عقلا دیوانگی نشستن بد از آنک بپر الله عقل برخود بستن اگر چه
کمال هنر نه عقل شناختندی عصاره آن او در اسر بوش فرح عقل بساختندی

تا عشق زعقل داد بیگانگیم مز عاشق خال کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در تجربی دلی نقل نتوان کرد و از کیمیا فروشان خرد چیز
جز در گنج افلاس جو نقد نتوان گریخت

الی کم تراعی العقل والحجر والحجی فوادی بذکر العامریة مفتون
ویا مدعی العقل للبارز فی الوری الا فاجتنب دعواک انک مغبون
ولما رایت العقل اخاف بسرده تجانبت حتی قیل انی مجنون
از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین با صورت حماقت همخانگی گزین
خواهی که آشنا شوی با هر که غم از هرچه عقل گوی بیگانگی گزین
مانند که رخ بینی در بیخودی گزین خواهی که غم نپوشی فرزانگی گزین

پس گفت ای پسر بدانک صورت این بندگی می بینی علت نواخت و تشریف است و طارق علم
تحقیقست که ناسخ بندها تکلیف لیست هرکرا این بند تشریف بنهادند هر او بند
تکلیف از وی فرو گشادند لایجمع الله بین الخسوف والکسوف بر هر پای کی
این بند مخالف طبیعت بگذاشتند قید بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام
بانع قلم احکام برابری وقف که بکیل دو گرهن نکشد و بکپای دو بند نبرد ان الله
لا یظلم مثقال ذرة

کی بست شود انگه بندش تو کنی تا دل نوفا بکد اگه نزیش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند که هر کرا چنین تاجی بر سر
نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اکبرا اسیر کنند تخت تدبیر زنجیر کنند

همه سر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است سلسلهٔ شوق نه سلسلهٔ طوق بنود

زان روز که با شوق تو در سو ستم — چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقهٔ عام است در نهادن بند بدین قدمها بو بند چو بند را
در کوی عشق نخست زبان در گرفت و کوی اید بس قدم در تک و پوی اید قدم اول
قدم گفت و گو ست که العشق اوله تذکر بس سمت حمت باز اید که العشق اخره
تفکر و چون صوب صواب بدید شد و منازل راه بدید آمد شایل زبان بر قدم
انتظار اید و قدم سیاح در بادیهٔ کار آید در اثنا از حیرت ندا عالم غیرت در اید
که بند و زنجیر بسته دارید و عنان مرکبش اهسته دارید که محیط دنیا وسیط
گیتی تو سع لزارد قدم عاشقان ندارد و از کام نه محابا در بساط نک نه بهانگید
که عالم عشق عالم مشاهده است و هر لرقدم مجاهده دیگر قدم مجاهده نهند موسی
کلیم علیه السلم تا در تبه مجاهدت نه رفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند یار چون در دعوت
مکالمت قدم عشق شاهده می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام می راند انجا
در عالم طبیعی مشغلهٔ خال گران باری می کرد و اینجا در عالم انس اتش عشق مشعله داری
انی آنست من جانب الطور نارا

چون باد به فرمان تو نوشیم زصد بحر — در مجلس ما جرعهٔ یک جام نباید
وان روز که خوانند تو باشی همه دنیا — در پیش مریدان تو یک گام نیاید
در آب تو غرقه شده جز سوخته نبود — واز آتش تو سوخته جز خام نیاید

در حلقهٔ کدام تو صد باشد افزون — زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید

چون این بیتها بگفت روی از ما بنهفت و از انجا که بود بر خاست و بگوشهٔ خلوتی از انست
و چون از سفر حجاز باز گشتم بر ان خطه گذاشتم پرسیدم که از دیوانهٔ هشیار و مجنون
شیرین گفتار کجا شد و علت سودای او و مایهٔ شیدایی او با او چه کرد گفتند از دیوانه را
که می جوی دیگر بار بحجره عقل نقل کرد و از خانهٔ دیوانگی بلهٔ فرزانگی باز آمد گفتم
ما احسن هذا الخبر واما الطیب هذا الثمر و بعد از ان ندانستم که رخت غربت
کجا نهاد و پای افراز کربت کجا کشاد

تا چرخ تند و دهر حرونش کجا کشید — و احداث دور چرخ نگونش کجا کشید
نخش کجا فکند و بهرش کجا سپرد — عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابع عشر في المناظرة بين الزاني و اللاطي

حکایت کرد مرا دوستی که سمت اخوت داشت و صفت فتوت که وقتی از اوقات
که اطراف عذار عرائس بوده و کونین جوانی صافی در دور سواد سودای جوانی شب و روز
کرده م و عزیمت سفر در خاطر بیرون کردم و از خوراسان روی بکاسان نهادم دلی
پر طرب و سری پر طلب بر عصا سیاحت متکی و از عالم بر وقاحت متشکی

فسرت في طلب الارزاق والقسم — سحبا على الوجه لا مشيا على القدم
ظنا بانی اذا ما سرت مدلجا — ادرکت منية قلب کان في العدم

چون دران ریاض و حیاض و انهار او ازهار آن بیاسودم و بغنودم شهری دیدم بر انجم

و عرصه یافتم پر پری وجود در هر کامی دل آرامی و بر هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم مگر بچشم دل خلد برین را می دیدم و یا بدری از درها بهشت رسیدم

ور عکس رخ بتان تا تاری صد گلشن و لاله زاری دیدم
بر خال زمین نگاری دیدم در بهمن و دی بهاری دیدم
بر فرق عذار هر سهی سروی هر روز همی بهار می دیدم

با خود گفتم ای دلرا با این خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی بایستی که جهان مجازی عرصه عشق بازی نشاید بود پیش از آنکه باز کافور بسواد این منشور برید و بشایر صبح صادق بر دیباچه این شب عاشق بنهند که عشق تاه رویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید خدان از مستوی قد آن درست بود

فلیس یحسن بمن شاب عارضه مشی المجانین فی اثواب صبیان
ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة فبادر و بخطوظ النفس اخوانی
وطارقات نذیر الشیب ان نزلت یفزعن روضة اللذات شیطانی
ومن حذار ریاض الشیب فی لمعی کالظبی تهرب منه ظبیة للبانی

گفتم بیش از آنکه این صباح از میان شام برآید و این مصباح از حجاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و لختی بر بساط قلندر رکم زنیم و با ماه رویی درتنیم و با شکسته مویی در شکنیم و عقل صافی را عقال بر نهیم و نفس حریص را اشکال بر دایم چون این عزم درست کردم و عقود خلاعت سست کردم و اسباب تهتک جست کردم گفتم اول بار بی تعیین یار

شرطست که حکما خبث و علما این حدیث را درین شیوه مختلف و در بزدو صنعت ناموس ناف اختلاف بنیا و است و گفت و گوی بی شمار شیخ ابو نواس را در باب ملتی دیگراست و امیر ابو فراش را درین کوی علتی دیگران یکی سخن از معجز و گوید و آن دیگر راه کلاه و دستار بود قومی از بقایا رقوم لوط این مذهب را نصرت می کنند و قومی از ذریت داود دیگر مذهب را قوت می دهند و شریعت محمد علیه السلام که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است جاده این راه می نماید و با مرتبا کحو تکثر وا می فرماید و قران مجید گاه چون مقصور است را ترتیب می دهد و گاه بغلمان و ولدان ترغیب می کند پس درین معنی اختیاری بایستی و اتباع صاحب سر اختیاری شایستی تا قدم دوم در ندامت نباید کشید و عزیمت غرامت را نباید دید که قدم اول این حدیث بر خال اختیار است و قدم دوم در اثر اعتبار مصلحت و عافیت با این شیانه اشتباه نزاد و عقل و خرد درین رسته دولتی نداد تیمار این بار بدارین باید خورد و تدبیر این کار به از بن باید کرد و از شب از دامن رواح تا گریبان صباح در ارق این فکرت و در عرق این حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست برخاستم و طلب این حدیث را بار استم تا کجا دانای یابم که از وی دوای طلبم یا شیدای بینم که از وی شفای جویم تا بر شیدم بر سته بزازان و مجمع طنازان دیدم بر کوشه دو کانی پیری و جوانی بر قدم گفت و گوی ایستاده و زبان ها بفصیح بر گشاده می گفت لیکن ما هان شارع شریعت ولیکن م بنگفان از مرابه طبیعت بر زبی قوم لوط رفتن و کل سنت را انکار بدعت نهفتن نه سنت دین دارانست

ونه عادت هشیاران از روضهٔ نسل وحرث بمزبلهٔ روث وفرث فرو امدن
محض ضلالت وعین جهالتست این انتم من النّاعمات القدود المورّدات الخدود این
انتم من الخرّد العید والحور العین این انتم من ذوات الذوایب والبیض الترایب کجا یید
شما از پری رویانی که افتاب عاشق روی هوش ایشانست وثریا ندیم گوش ایشان
هیفاءُ ان خطرت فغصنٌ مایلٌ حوراءُ ان نظرت فجفنٌ فاترٌ والقدُّ فی الاثواب
رمحٌ ناعمٌ والطرف فی الاجفان سیفٌ باترٌ مشتری با خاک پای ایشان عشق بازی
کند وگوشهٔ معجر ایشان با تاج ماه طنّازی کند

همه سیمین بران تنگ سواران | پری رویان روی گوشواران | زلبها رحو بسته ز فروشان
زگیسوها مشکین تر بازار | دکان عنبرت و بنوس تاشا | جو شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوابهٔ ایشان بر نافهٔ چین بخندد و نسیم جیب واستین ایشان بر عنبر و عود بجهد
از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و بر نرگس فتان ایشان هزار جان
شیدا مفتون ابرار در عشق ایشان زنّار مغانه در میان بسته واخیار در مهر ایشان مهار
گسسته فتنهٔ هاروت وماروت یکی از نشانهای ایشان و جادوئی داود و جالوت یکی
از فسانهای ایشان ناقصانی که کاملان دربند ایشان اند وضعفائی که اقویا در کمند
ایشان اند

همه نوشین لبان تلخ جواب | همه کی اهوان اهو جسم
زلف در رخسارشان چو مشک وچین کش | ساعد وساقشان چو سیم وچو سیم
بدر شانرا خسوف نه در شعر | شمسشان را کسوف نه در [illegible]

مرد را از صحبت چنین حریفان اعراضست بروی جای غرامت واعتراضست چون لب؟ بخار
این سخن بمصعد دماغ ترقی کرد طبع از اختیار ملّت شاهدبازان توقی کرد گفتم
بر قضایای این مقالت دعوی این دلالت این مذهب گذاشتنی است دازین حرفت
دست برداشتنی پس چون سخن بپایان رسید نوبت سخن بجوان رسید برپای
خاست و دیباجهٔ سخن بیاراست وسفینهٔ عبارت ابها دوبرداشت وعنان سخن را
بگرفت وبگذاشت وگفت ای پیر جهان دیده وسخن شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست
وان شربت چنین شافی نه که دیر کاس خشن بسیارست ودر کاسه مکر نغ شمار

دع ذکرهنّ فما لهنّ عهودُ | واقصر فما للوافیات وجودُ
انی اذا جرّبتهنّ بخبرةٍ | ما لاح لی الّا النّوی وصدودُ

از انصاب نقصان جز از خسران نتوانی زد واز حبایل شیطان جز بسمایل نهان
شاهد نتوان کرد چند بر اختراع ونقل در راه ناقصات دین وعقل بباید کرد
که ان دریا از افات وان بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار وسمن عذار
ایشانرا خارها در پی است وشراب وصال ایشانرا خمارها در پی همه فتنها عالم بس
از گریبان چشم فتان ایشان برکند وهمه زخمها استوار از غمزهٔ خونخوار
ایشان سینهٔ احرار ودل ابرار رسد اول فتنهٔ که ملک هشت در بستان
شد بنت بنیر حوا بود که دانه بریز ودام نریز وعاقبت ولا تقربا با تمام نرسید
واول قتل در عالم کون هابیل بود که در راه این قال وقیل فرو شد فطوّعت له

نفثه نفس اخیه و داودی که چهل سال در خلوت خانهٔ مناجات بزمزمهٔ او تار
حلق دل و جان خلق را صید کرده و بعاقبت در رشتهٔ او بحکم صیت و صوت در
دست و پای فوت افتاد و قصهٔ سر کنعانی خود سر دفتر این معانیست که اگر نه حمایت
لولا ان رای برهان ربه بودی بر پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود
و از نصاب عفت نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنهٔ اندیشهٔ معجر و سودای گوشهٔ چادر
ایشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیاویختی و منصب صاحب طوری را
با حرفت مزدوری نیامیختی و اگر نه هوای ابرو و عذار و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب
پیغامبر پردهٔ صابری بر خود ندریدی و در دلی ناتوان و در دلی ناتوانی از فرق توانای
نینداختی و ندای مسّنی الضرّ در ندادی کدام حیلت و تلبیس بود که نه بهانهٔ ایشان
ابلیس را ساخته شد و کدام بنده و دوستان بود که نه سودای ایشان شیطان را برداخته
گشت

دع حبّهنّ فانّ الحبّ اشراکُ — وانّ هنّ لقلب الصبّ اشراکُ
اذا تاملت ما فیهنّ من خلقٍ — فلیس تجمعها حدسٌ وادراکُ

گرچه ماهند و گرچه پروین اند — از در ذمّ و اهل نفرینند
سبب جنگ و ننگ و آزارند — علت رنج و حرج و کاوینند
ناسی عهد و ناقض عهد اند — ناقص عقل و ناقص دینند

این انتم من الغلمان المحلّین والولدان المخلّدین که جامه شما از دلبرانی
که عطر جان مشکل بناگوش ایشانست و سر پوش آفتاب گوشهٔ شب پوش ایشانست

ماه خدّ ایشانرا فلک از پهلو نشست و سرو قدّ ایشانرا چمن آرزو چشم گیلانی روز
رزم و جام گیران روز بزم خطّ ایشان برنگ تزویر آلوده نه و زلف ایشان بعطر تکلّف
فرسوده نه سواران مرکب روز رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران
غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند خطبهٔ عشق باری خطّ
بناگوش ایشانست و صدف درّ عمّانی لعل پر نوش ایشان

لالهشان در بنفشه گشته نهان — لعلشان در شکر بمانده دفین
دل ربایان بروز مجلس و بزم — جان ستانان بوقت کوشش و کین
گشته پر گل ز شخصشان بستر — شده پر مه ز رویشان بالین
مشکسان گرد شکسته بر لاله — سروشان راست رسته اندر زمین

هر که از اشباه این ماه رویان نکوی بیهوده گوید یا تحویل کند در خور ملامت عاجل و غرامت
آجل بود چون در اوّل و آخر این مجادله تأمّل کردم و بدان معقولات و منقولات توسّل
جستم دست در هر دو ملت زدم و توکل بکرم تو خواستم که با این پیر و جوان یک زمان هم کاسه
و هم خان شوم و در گفت و شنود هم دهان و زبان گردم چون هر دو در عالم تو ادی سوی
کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند

معلوم من نشد که از آن پیر و آن جوان — گردون سار کار چه کرد و دست در نهان
با هر دو آن چه کرد فلک عدل یا ستم — مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشر في المناظرة بين الزوجين

حکایت کرد مرا دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوایل عهد شباب که رنگ
عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ احتجاب و خورشید کودکی قصد دلوک
داشت و عارض در آن مصیبت سواد سوگ داشت عذار هنوز فتوی برده و رنگ رخسار
خیری هنوز مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر گل نریخته

الا سقیا لازمان التصابی — وایام الخلاعة والشباب
وعهد اصبحت عرصات تحدی — مطرزة باجنحة الغراب

در غلوای این غوایت و در بدایت این عمایت خواستم که سفری کنم و در اطراف عالم
نظری کنم و در بسیط ملک زمین بپویم و سر سافروا تصحّوا باز جویم و بر بساط
بوقلمون هامون گام گام بگذرم و رجال عالم را نام نام بشمرم و در آشیانهٔ کرهان پرواز
کنم و از آشنای لئیمان احتراز کنم و سفینه تخمین بدانم که طعم کوس غربت چیست
و مزاج هر تربت چیست که برگرد هر کاه طواف کردن و با سر پوشیدگان کله مصاف
کارلنگان و بی فرهنگانست

مرد را بر و باد باید بود — که بهر منزل و راد باید بود
چون گل و لاله در میانهٔ خار — متبسم نهاد باید بود
بدل و طبع نه بمال و بسیار — خسرو و کیقباد باید بود
باید هر رخ بکل باید زیست — در غم دهر شاد باید بود
در شناسایی حبیب و عدو — ناقدی اوستاد باید بود — که مرد را چو آدت در کر

و فر شود صاحب قدر و فر نشود و تا نوا بیش چون بدر نتازد عالمش در صدر
بنازد — علی قدر سعي المرء نال الامانيا — فخذ في طلاب المجد سیفا یمانیا
دور فنون نگاه کردم و روی عزیمت براه کردم

با خود گفتم کز کسل و آسایش — ناید مارا قلاده و آرایش
بین دو شتیم زلف تو آراسته به — کز هر دو طریق نیست پیرایش

چون کاس شراب در هر کامی منزلی کردم و از هر زمینی چیزی بحاصل کردم تا چون راه
دران ببریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی مهذب و مجرب
و غربا بسیار و ادبا بی شمار و مساجد معمور و معابد مشهور و در کویها اوتاد و ابرار و خلاکها
مهاجر و انصار مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلم و سلامت بر مطیهٔ نفس
رنجور بخشنودم و روزی چند در ان شهر مشهور بیاسودم و از حال علما شهر بجستیم
و زکنه فضل هر یکی پرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی است متدین
و در علم و ورع متعین فضلی عظیم دارد و خاندان قدیم و با این همه لا یجدون نفتخر
و لا بعود بتحزر و اگر چه در ابوت هاشمي الاصل است و در فتوت عاصمی النسل است — نفتخر

وآباء وان کرموا وطابوا — وفي الدنيا اصابوا ما اصابوا
فلست بمنتهم فخرا الیهم — فان فضلهم وهم قرابوا

با خود گفتم که با آن قاضی اختلاف دارم و خود را از ذکر مجلسها معاف دارم که مردم
غریب را تعلق بصدری و تملق صاحب قدری چاره نیست تحفه بدست کردم و روی

بسر قاضی اوردم چون بدان حرم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم
جنابی دیدم بشکوه و طایفهٔ انبوه حجاب از میان برداشته و طاس ترفع فرو کرده
و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنید و در هر یکی برابری نگرید شرح
در قطع خصومات می کوشید و جید و از واقعات حکومات می شنید و می ترتیب
و در اثناء ان مکالمت و مخاصمت مرا هر ساعت کرامتی می افزود و بر سر جمع می ستود
و از صورت حال می پرسید و از اقامت و ارتحال می رسید و ما در صف مصالحت
و مسامحت بودیم در میان این جمع ایستاده مردی و زنی دیدم در هم افتاده و هر دو
از غرض یکدیگر می جشیدند و گریبان جدال یکدیگر می کشیدند پرده حشمت از میان
برداشته و راه شرم و آزرم بگذاشته و خلق بر ایشان نظاره و در کار ایشان عاجز
و بیچاره تا هر دو با آن اویزش و ستیز و شغله و رستاخیز و جدال و محال پیش تخت
قاضی رسیدند و بساط خصومت باز کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت
و سماجت چیست و این بی باکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بهر چیست مگر این خصومت
در خون خطیری است یا در مال کثیری بجهت شنوید و گوید و لجاج بیهوده مجوید
که لجاج بیهوده بود شوم و خصومت بر خیره ملوم مرد بر آورد که ایها القاضی ان
امری اشد الامور الذ من الجمهور مرحبا که شعار غربت دارم و حق غربت
از بلاد من محجوبم و در دیار غربت محتاجم حقوق من واجب و عنایت و ذات
من لازم عنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت

ان امری فی الزمان عجیب — و خصمی الالدّ فی الخصام مریب
و انی غریب فی نواحی دیارکم — و مثلی فی کل البلاد غریب

از سر

مردی ام از نیمروز صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت و مستظهر
بسرمایه قناعت و از خیر این بوزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت
ای مرد ادیب و از هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش نکوی و مراد خویش
بجوی آنچ گفتنیست و بپوش آنچ نهفتنیست که تا علت با طبیب نگوی علاج نیابی
و تا ابض و نبض بوی ننمایی مزاج نشناسد مرد گفت ای حبر اعور و ای حاکم نحوی
دانسته که الخدیعة بدعة و للاغرار اضرار این زن مرا بطعمهٔ طمع در دام افکنده است
و زهر بجای نوش در جام افکنده است گندم فروخته است و در عوض جو داده
و کهن تسلیم کرده است و وعده نو داده بجای ایمان ایمان در میان نهاده است
بجای سوزن درفش دروردن عرض داده است در ناسفته گفته است و سفته بوده است
و راه ایمن و عده کرده است و آشفته بوده است شرط سم خیاط بوده است و سم رباط ایمن
قرار بر حلقهٔ خاتم داده است و در میان خرقهٔ حاتم نهاده است غبن است در قیمت
بیّن ترفیع را دوی راه نیست و تفریع را در گناه نی الجروح قد ذبّ علی ضابط
مخرق قد عزّ علی الراقع — تا رکیسه وعده داد داد بباز
ملزم طعمه کرده بود موید — عوض دزمن نخود شبه
دل زمن رسید بشتاب — تارنا گفته گفته بود هنوز

درتنا سفته آمد نیز نیست ایشان سر و پایان همچو امیان (نبرد) خلق عرب
واگر خواهی که بدانی بعین الیقین دست در کن و بیان تا حقیقت شود که این
نابود تلمیح و هم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که ای
زن این چه بد معاملتی است و نه مجاملتی لا تبع ما لیس عندک در تغریر و تزویر چه
کوشی و چیزی که نداری چرا فروشی نکال و انکال بر تو واجبست و غرامت و ملامت
بر تو لازم تا نیز حق بباطل نپوشی و در زنجا دست نفروشی زن گفت
ای قاضی خطهٔ مسلمانی لا تقض لاحد الخصمین حتی تسمع کلام الثانی
این دعوی را روی و راهی باید و این تهدید و وعید را گناهی باید انچه می
حالتست منکر و انچه می گوید قولیست منکر والبینة علی المدعی والیمین
علی من انکر این همه گفتها نغز راست و این همه سفتها از در بر من است از گل در غنچه
باکره ترم و از در در صدف دوشیزه تر هیچ دستی بدر یتیم من نرسیده است
و هیچ الف لیم من نرسیده است اما نیست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده
حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست سرش استوار بسته هیچ حاجی گرد آن
کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی در آن ثغر مصاف نکرده است که او را ده نیست
ردی نه چون چشم بخیلان تنگ است و چون روی کریمان از ننگ هیچ پیل بر آن
نرفته است و هیچ مسافر در آن سرا نخفته است

سخت بسته چو گوش هر کر است   ناگشاده چو چشم هر کور است

نابسوده چو گوهر صدفست ، ناگشاده چو قلعهٔ غوراست ،
کوی از تنگی فضا و تنگی ، سینهٔ مار و دیدهٔ مور است ،
اگر خواهی خود را آشنا کن و دست در کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب
آنجا دیگر است و این تنگی از پای دیگر است الماس در آن نتوان سفت و بی آلت
با جفت نتوان خفت خیاط اطلس را سوزن پولاد باید و ثقب عاج را
خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم نشود و خلال دندان در سنبه
سندان نرود در درزهای آهنین نرود ، نوک پیکان که از خمیر بود ،
بر زره نیز کار گر ناید ، صفحهٔ تیغ گر حریر بود ، چون حرارت این
کاوش و مرارت این تنشاء بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون
باد در تنسم که قاضی از هواداران کاره بود و از قضا قاضی روسپی باره بود
آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم
وای نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی حکایت گفت که در
دهشت این نجاحت و در حیرت این مکالمت بماندم و گفتم ایها
القاضی اصلح بینهما علی التراضی که هر دو سحبان کلامند و اعجوبهٔ ایام
چون قاضی را نقش این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد
قسطی از بیت المال بزن و شوی داد و قاضی را چون تیر خدنگ بدیدند
و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی هم راز گشتند و خوش دل

بازگشتند واز بعد ان ندانم بکدام زمین رفتند ودر کدام خاک خفتند ،،
هریک ز دست چرخ ندانم چگونه رست ، ایا مشان بگشت باچه از پا نشست ،
اجرامشان بی ادبیها چگونه زد ، وافلاکشان بلعجبیها چگونه بست ،

المقامة التاسعة عشر السمرقندیه

حکایت کرد مرا دوستی که در شداید ومکاید ایشان بود ودر سرا وضرا ایشان انباز که وقتی از اوقات بحکم تقلب اشکال آسمانی وتقلب احوال زمانی قطرات باران نیسانی از بلاد خراسان کم شد اسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت وسحاب ازین ماجرا یکباره منقبض شد ودر دست سحاب وقهاب جز تشنجی نماند ودر چشم ان جم غمام ترشحی نماند چشمها نیسان از جسم هله خاکستان بستان کشته گشت وراه سیلاب کردون از بساط هامون بسته شد وعالم مختلط امر گشت وبستان از ریاحین مجرد واشکال افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه قطرها بر گلها را صباغتی کردو نه بادها بستانرا دباغتی صحن بساتین وعرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود وچون محموم محموم محرور عطشان وبقراط ابر حاذق بر عطش صبری میفرمود ودر احتما مبالغه می افزود تا حال بدان انجامید وکار انجا کشید که عقل در ان متحیر ووجود طعام وشراب متعذر شعر

فابدی صحة الایام بؤسا ، وعاد الروض عطشانا عبوسا ،
وباکی المزن قد حبس المآقی ، وساقی الغیم قد منع الکؤسا ،

وقد بلغت لشقوتة الی ان ، سعود الافق انقلبت نحوسا
ابر را مایه ونصاب نماند ، بسوی بوستان شتاب نماند
باغ را در شرابخانه ابد ، جز همه عشوه سراب نماند
اب صنع سحاب چون کم شد ، بر دو رخسار لاله اب نماند
در جبینها ز تابش خورشید ، در دو زلف بنفشه تاب نماند

پس طول این اهوال وحصول این احوال ان تقاضا کرد وبرین معنی اذاکرم که هر کس در تجمل توشه قصد ترحل کوشش کرد که در مجاعت باد وزن لوتی قناعت دست موزم نتوان ساخت که این نکته لست در ذریت ادم عام وما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام الایه

الخبز یدم مطلوب به ، وانه فی الخلد محبوب به
کانه یوسف فی حسنه ، وانه فی العشق یعقوب به
کفاه فخرا انه جوهر ، لولاه ما یعبد معلوب به

ما یجمع الاعیان غیر الخبز للعوام بل ولکننا فی العشق یعقوبه

جانور نبود بجز طعمه طلب ، جانور را زو نشاط وطرب
رب بریستی از میان برخاستی ، گر نبودی در میان مغلوب رب

من نیز بر موافقت جماعت جای ببرد اختم وان اسباب وعصا استطاعت ساختم وبند خرسندی بر دل نهادم وروی از خانه بمنزل نهادم وشیطان نفس را بند کردم وعزم سفر سمرقند کردم وپیش ازان از سالکان ان دیار وساکنان ان مزار

حکایات آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار رسیدن لعب دم کی
ماؤها راحٌ ونسیمها ارواحٌ وصباحها للخلوة رواحٌ ورواحها للسّاقی
صباحٌ وفیها حسانٌ ملاحٌ دانسته بودم که تیغ بنان سبزخط و کمان
ابروان تیر قد از خاک برخیزد و خون عاشقان بدین اسلحه دلیر ملبنی(?) ریزند

ماه رویان از آن زمین خیزند ۰ سرو قدان از آن کمر دو بند ۰
باد فردوس از آن هوا یابند ۰ گل جنت از آن زمین بوبند ۰
نقش فردوسیان و حور اثرا ۰ طالبان اندر آن مکان جویند ۰
همه چون لاله لعل رخسارند ۰ چون بنفشه همه سیه موبند ۰
همه مثل خوش لقا و خوش طبع اند ۰ همچو گل خوش نسیم و خوش بوبند ۰

با خود گفتم که قدما صفوة این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این ازاهیر جنة
ثمارها الجنا دیر چرا گفته اند که در لغت علما و مقالت فقها سهو نباید بر اسیت
بدین ازاسکی و رسته بدین بر اسکی ار جدا اعلام و تنبیه و این ... تمثیل و تشبیه
باز گفتم که این مثل سهو نیست و این سخن با آن موردی

شعر

اقم یا قلب فیها او ترحل ۰ لامرٍ یامتثل من تمثل

تا روزی بحکم اتفاق
رسیدم سر طاق هنگامه دیدم و خروشی برخاسته و جمعی لرزش بیرون و خلقی
از حصر و عدا فزون و پیری در لباس پلاس ندا در داد که ایها الناس ابتغوا
فضل الله ومرضاته واتقوا الله حق تقاته لی راندکان ترتیب و حشد او بر

غربت و طول اقامت بلاد و صرف اوقات عمادونا قد لبس کل ربین و خان بان عقل و خرد
بخشاید برکسی که در غربت روز دارند و با مصیبت سوکوار بدا بخدای که خبایا
زوایا ضمایر بداند و مضمرات مسطور در سینه شب دیجور بر خواند که این مقام اختیاری
نیست و این مقال جز اضطراری نیست وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد
و باز سپید با فضلات شکنبه بسازد

شعر

ان شئت فاطو حادثتی او فرشنی ۰ فربّما علق البازی بالکرش

داجرها ٢ این چه کوزها در نکبن و آفرها سنکین است صدفی بدین شکرفی و دزدی در قبه
و شهری بدین بزرکی و در وی حرنی به دستارها نغز و کلهها نی مغز و رخسارها
رنگین و دلها سنگین مصر جامع جلوه باشد شهری که در و بلخ خطیب و قاضی باشد
بکفر و شرک اصح باشد و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر
قدمی کلاه مغانه و در هر کامی زنار بیکانه با جهودان هم ساله و با کبران هم نواله و بر اینبد
لو غربا شهر عجبا دهری طالع این بنا بکبر و چند در برج اسد بود نیست و بوقت
تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل بوی ناظر و مریخ در وی حاظر و مشتری
از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر تربیع کواکب نحس سوخته و اتصالات
عقوق ثواقب سعدی نحسی کشته و اسباب نحوست فراهم و دواعی حقوق محکم خال این خطه
با جون خلق امیز نتی داد و آب این شهر در مجاری حلق او بر شتی ظبا این بیشه کرک و شیر است
و یاران نرمهان تیغ و تیر است و غربت بدین شهر محض کربت در نحتی جز غربا ز دیکر علما

عیبی فرقت

کل این نوبهار خار دلست — آب او تیغ آبدار دلست
نازاو سر بسر بهار دلست — غمزه او سر بسر خار دلست

پس چون شکایت پیر بنهایت رسید واین تفریح بغایت کشید جوان صبر فی بند
کیسه بگشاد و مشتی غدد ریف بوی داد پس گفت ای پیر خویش حکایت ولی صاحب
شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان وامیان در میانست و حکم تو بر من سوزان
روانست خانه آن تست و مادر فرمان تو بساط شکایت بنورد واین حکایت بگذار

الضر قد یعتری فی الحر احیانا — وربما لا یروی الغیم عطشانا

درمان غواص دریا را خیانتی نیست ودر نایافت صید بیدار اجنایتی نه وقت
بود که از آفتاب روشنائی نیاید واز مشک ناب بوی نیاید واز ابر باران نبود
که درسه ابد صبور بود ودر وقایع حمول در قول الکرایم حمول واللئیم عجول ودر مکاره صبور
چون حرارت این سخن بدماغ پیر رسید واین ورق نوشت واین سخن درگذشت
وباعتذار واستغفار پیش آمد وگفت ای جوان جواد ولی مجرب بلاد هذا هذار
محموم وهذا مغموم نفثه مصدور مرد رنجور در شیخ خردمند این اعتبار نبایدد و در
بلا که همان معذاری نه آرد الا فاصفح ودع هذی الحکایه فقد یشکو المریض
بلا شکایه از مجاعت چون برافروزد خار قناعت بسوزد مرد چندان قنوع باشد
که در آتش جوع نباشد نجو بعد این ترکیب عذر خواه این تشبیبست و جوای
تهی از خاویه این قالب مستغفر این شرح و تقلیب این ست

و تقریب نیست

بعار کرد — ستوده آید

جوف ابن آدم لا یملاه الا الرغام — ولا یشبعه الا التغام

همان که نفس تواند طمع دلیر شود — که سگ چو سیر شود در فساد شیر شود
از انکه نفس اکول حریص کاذب جوع — زلقمها امل سیر معده دیر شود
نبایدت بلند وحقیقت شناس وراست شمر — که نفس ادمی از خاک گور سیر شود

پس گفت چه گویم در شهری که دیار خیر وطاعتست ومزار سنت وجماعتست
ماؤها نمیر وترابها عبیر ازخاک او نسیم علم ابید واز هوای او مدد روح افزاید
درساحت او راحت خلد برینست ودر دی و بهمن او بهار وفروردینست وبارو
اسلام راحصن حصین ورجال او غزاة حوزه دین نگاران ایوان بزمند
وسوار لشکر رزم

خوشتر از جنت اطرافش — برتر از اختر ستارکانش
حاسد نوبهار دو ضانش — رشک جنات عدن بستانش
بوسها داده مهر وناهیدش — سجدها کرده ماه وکیوانش

افرین بر شهری پاک که معدن درستی او بازار زور نبود ودر بازار او خیانت ترازو
نبود اثقال او مثقال برنکشند وعیار او نعیار برنسنجند دستها از نیکاستی
مکیال معتدل داشت ودر بازار راستی معیاری معتبرست شره می ستانند وناشمره
بسایه رسانند معدود می گیرند ونامعدود بعایله دهند وچون شقایق
شیخ در حدایق حقایق بدین مضایق دقایق رسید سر در جان شمرقندی
خوی کردند وهر یک خود را حاتم طی کردند وبر خویش نوا را ایثار ونوا پرستی امد

واز بلا یهٔ هنکامه ببست امد و درمیان انجمع باشکوه وخلقی بانبوه جون شهاب
بدوید وجون سیماب بپرید وجون روی بتافت یادش درنیافت ومعلوم من
نشد که عنان بکدام جانب تافت

فزاد اشتیاقا وزدنا حنینا • وافنی شما لا وسرنا یمینا
وز بعد از زمانه ندانم بر وجه تاخت • جرخش جکونه راند وشبرنگ جکونه تاخت
دهرش کجا فکند سپهرش کجا کشید • روزو شبش کجا رد وبختش کجا نواخت

المقامة العشرين في المناظرة بين المنجم والطبيب

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار ضنین بود فی کل ان سفر
حجاز بخطهٔ طراز باز می گشتم ومنازل ومراحل را بقدم حرص می نوشتم جنانکه
عادت بازایندکان و مهجوران اشیانه است کام درکام بسته وصبح در شام پیوسته

جون مور بسوی دانه ربی کرده م • جون طایر زهفت عضو پای کرده م

عزمی از باد عجول تر و شخصی از خاک حمول تر جون باد پرّاهٔ می بریدم وجون خاک
بارها میکشیدم تا انکه که تکلف راندن بتوقف بازماندن ادا کرد وازمطیه
راه را یاران کاروان بماندند وراحلهٔ سفر در زیر بار بماند بشهر سرخس بستادم
وبار بنهادم وباخود گفتم الاستعجال یرهق الآجال اکرجون باد کرم برانری
جون خاک برجای بمانی وجون نفس سود طلب در زیان افتاد ولیز دزیتم در بار

ای تن جو نه جرخ تاب صدمت بکشی • از راه هوا عنان مرکب بکشی

قدر شب وروز عافیت بشناسی • کر روز بلا بحیله تا شب بکشی

کفتم مصلحت در ان دو جهار کانی کرده ست و سراب بسه کا ندم کا در سر عقال عمل بکسستم
وراه خرابات جستم و جرعهٔ جند بحاصل کردم ودر کوی خرابات منزل کردم و دکان کرم
درکار او ادم شعر اکرجه ازدی معشوق واجر از بهشت • بود اما هر جه دور عهد اهل از ان بهشت

ره مجاز سپردن بن حقیقت دان • که در جهان مجازی رمجاز بهست
خطاست انک نماید که صورت کذاب • نهفته در سبعین رهها از بهشت
عروس دلبر لذات وقت جلوهٔ حسن • کشاده طرّه وزلفین وادی باز بهشت
طرا خلح اکرجه حرمت وجوش است • مرا مقام در خاک طبع ساز بهشت
مران بعنس که در ونلینس باسودی • یقین بدان که ز صد خلج وطراز بهشت

جندی روز بین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بکذاشتم وقید شریعت از کردن
طبیعت برداشتم وجون وعاء عروق از شراب صبوح وغبوق ممتلی شد وشیطان
خلاعت بر سلطان طاعت مستولی شد وبخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ
نوع کرد وطبع ملول از قبول کاس وجام توقی کرد دانستم که هیج کل بی خار نیست وهیج
ثمره بی خمار نیست وذات هر فرحی در دست ترحی دکربار سر بتنبی در فرق تغریب

شعر

والعیش اجمل لیس له صباح • ولیل الغی لیس له نهار
اذا ابیض العذار فلیس عذرا • علی لهو بان خلع العذار
اذا ادنت الی کاس یمین • فلم یبق الیمین ولا الیسار

ره مجاز سپردن بن حقیقت دان

ند

فانّ العشق لولاه سلام ۰ وانّ الخمر اخره خمار

چون از رقدت غفلت انتباهی پدید امد وبشارع شریعت راهی پیدا شد از تماشاء
کلا ملول شدم وباعتذار واستغفار مشغول گشتم ومکان واخوان طاعت را
بر حریفان وظریفان خلاعت بگزیدم که حریف مناجات دیگرست وبار خرابات دیگر
ولکل قوم یوم از دار قمار وقمار بجوار احرار وابرار واخیار امدم واز صفهٔ بزم وپیاله
بصفهٔ تضرع وناله انحراف کردم ودر پهلوی مسجد اعظم وجامع محترم جای بدست
اوردم وواسطهٔ قلادهٔ صف مسجد شدم وهر روز من مبسم الصباح الی موسم الرواح
در صف اول نماز گزاردمی وواجبات گذشته باز اوردمی چون روزی چند ببود
تصنع صنعت گشت وتطبع طبیعت شد انّ الطبیعة مالوفة والنفس علوفة
روزی چند برین علوفه بگذشت ودوری چند فلک بنوشت بامداد ادینه در
میان مسجد میگشتم وبر حلقهٔ هر جمع میگذشتم تا رسیدم بحلقهٔ مجتمع وجامعی
منبع ودو پیر متنوع سال مختلف احوال بر دو طرف این حلقه نشسته در پیش
یکی دارو وکتاب ودر پیش این دیگر تقویم واصطرلاب یکی سخن از علم ابدان میگفت
وان دیگر صحبت از اسمان میگفت یکی بر صفت انجم وافلاک میکرد ودیگر به
صحبت زهر وتریاک بر سبیل هر کرا این مجتمع صحبت با این شکوهی واین حلقه چنین
بدین انبوهی واین دو پیر در چه کارند واز کدام دیارند گفتند این یکی طبیب
کرمانی وان دیگر منجم است یونانی واهر در میعاد مقابله ومجادلهٔ ایشانست گفتم

اندرین کار شنافتی است واین غنیمت در یافتنی بسپردن این صف راهی کردم
وخود را دران صدد جای کردم وورد وتسبیح خود بگذاشتم وگوش بر صوب استماع
بداشتم منجم یونانی در کر وفر میدان ودر اثناء دوران وجولان از نجم وفلک وشمال
وشمال سخنی میراند واین ایت از قران میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا
وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا پس از سر گرمی بدین ازرقی اند وگفت ای شیخ بو سلیب
این کتابی چند وشیشهٔ وسپاسی چند خود را از جملهٔ علماء نتوان شناخت واز جمله
فضلا نتوان ساخت ودر زمرهٔ حکما نتوان اورد ودر فرقهٔ اطبا نتوان کرد بانک
کسی هیچ چند بوده وگیاه چند سوده در جیب واستین تلبیس بربسته وخود را لقب
ارسطاطالیس نهد وگوید که این سودمند است وان دیگر با گزند واین زهرست وان قند
یا از کیسهٔ پسر سینا نقادی کند یا از سرمایهٔ پسر زکریا بقالی چند بر عجز ناسنجیده ودروغ
افروغ بباید گفت والله یعلم ما فی الضمایر وندانسته که هر چه در عالم صفت
رنگ وترکیب دارد مادون فلک قمرست که فراش این ترتیبات ونقاش
ترکیبات اوست هر یک بدین وسایل ووسایط بعالم بسایط رسند حقیقت
انواع جواهر واعراض بشناسند وهر که کلی اشیا بدانند مقر حقیقت
فروع واجزا بدانند در خانهٔ قرین بوضعی که نعت ونام او ندانستی در اشیا نه
ما بسال نشستی که در وبام او شناختی اگر توانای بجوی تا بیابی واگر بینای
وی تا ببینی این سقف مکلل مزین واین چتر منقش ملون با چندین عجایب

قدرت و غرایب فطرت از کرانه بر پای نوشته اند ان فی خلق السموات والارض
واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب لیکن بیمار دارو فروش گوش و هوش
من دار تا صفحه از علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت بر فروزم تا حکیم نا مقبول
و طبیب نا معلول نباشی که هر طبیب که معلول شود نا مقبول شود چنانکه گفته اند

شعر

ای طبیب بر انداز به تن سال • بر تو پوشیده جمله احوال
جان بیمار در ترقی و تنزل • می کشای ز دست حب قیفال
نه بپرسی که کرد کار و رسول • نه ببینند بیشی از ملام و ملال
مرد بیمار از تو صحت جوی • است سودا و آرزوی محال
رخ چون کوه را کوی دارو • خود ز بیماری دراز چو نال
هست از جمله عجایب دهر • زین پس کار واعش محال

پس گفت لیکن شرح تو بدانسته که رکن اعظم و عروه احکم و شرط اتم و مقدمه اقدم
در باب طب معرفت نجوم است و لابد همه علوم است که ادویه بزرگ را اختیار
ز سعادت وقت شناختن درست نبود که هیچ ترتیب و ترکیب و تن بیرون نیست
از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت است از دوران افلاک بر کره خاک
و فلک مختلف الادوار است که گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست و گاه معطی سعادت
و گاه ملزم نحوست و بدانسته که جمله اجساد جسمانی و قالب انسان ذکیه مسخر
بدین دوازده برج که در منطقة الفلک مشهور است و معمور و اسامی ایشان مسطور

و بیدکور **ولقد جعلنا فی السماء بروجا وزیناها للناظرین** هر علتی که در سر
و دماغ افتد بوقت تن معالجت باید کرد که حمل را قوتی بود که سر را دیگر حمل منسوبست
و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی الحال باشد که گردن بوی مضافست و هرچه
در کتف افتد باید که جوزا را تبیین بود که کتف بوی مضافست و هرچ در دست
و سینه افتد باید که سرطان اشرف بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود
و هرچ در ذیل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچ در پشت افتد باید که میزان را
منقبتی بود و هرچ در ذکر افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچ در ران افتد
باید که قوس را غلبه بود و هرچ در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچ
در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هرچ در قدم افتد باید که حوت را مرکزی
بود و هر عضوی از اعضا بر ادنی طبیعتی مایلست و هر برجی از بروج عضوی را
قابل حمل و اسد و قوس آتشی است و حرارت و یبوست بدیشان منسوب
و این را مثلثه ناری گویند ثور و سنبله و جدی خاکیست و سردی و خشکی بدیشان
منسوب و این را مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو بادیست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبیست برودت و رطوبت با ایشان
مضافست و این را مثلثه آبی خوانند هر برجی مشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلیست فیض عرش و فرش عالم علویست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص و طبایع اختصاص نهاده اند بعضی نرست و بعضی ماده و بعضی لیلی

وبعضی نهاری وهم نهاری نیست نر نیست وصحیح لیلیست یا نه افتاب بلغت ادیبان
مونثست وباصطلاح منجمان مذکر وماه بمواضعت ادیبان مذکرست وباتفاق
منجمان مونث وازین بروج چهار ثابتست وچهار منقلب وچهار ذوجسدین
وکواکب رادرین بروج هبوط وعروج وممر سیارات درین بروج وسیارات
اسمان چرخ نورانی هفتست افتاب منور وماه مدور وازانجمله است وان
پنج دیگر زحل ومشتری ومریخ وزهره وعطارداست وایشانرا الخمسة المتحیرة
خوانند که کارکنان مجبور ومتصرفان ماموراند در حرکات ایشان اختیار
شوق نیست ودر طبیعتشان تمیز وذوق نه هر دو برجی خانهٔ سیاره است الا
افتاب که اورا یکخانه است وماه را یک اشیانه حمل وعقرب خانهٔ مریخ است وجوزا
وسنبله خانهٔ عطارداست وسرطان خانهٔ ماهست واسد خانهٔ افتابست
وقوس وحوت خانهٔ مشتری وجدی ودلو خانهٔ زحل وباوجود این هم هفت سیاره را
صنایع مختلفست وطبایع نامؤتلف افتاب گرم وخشک است وماه سرد وتر
وزحل سرد وخشک واین مزاج مرکبست ومشتری گرم وترست واین مزاج حیوانیست
ومریخ در غلبت گرمی وزهره در نهایت تری وعطارد حریف موافق ویار معانق
با هرکه نشیند مزاج او گیرد وبا هرکه باشد صفت او پذیرد شمس وقمر [illegible]
وزهره را سعد دانند وزحل ومریخ وذنب از زمرهٔ نحس وعطارد [illegible]
جمالی دارد ونه از نحوست نقصانی که اگر باسعد است از نحس عاطلست واگر با نحس

ازدر سعادت باطل والمريخ يقتبس من قرينه والليث في عرينه
اگر خواهی که نقاب از چهرهٔ فلک بگشایم ورنگ سیماء هر یک بنمایم افتاب شمعه
سماست وماه که را اجزا واعضا زحل رصاصی است مشتری سپید است
که بصفرة میل دارد مریخ ناری اللون وزهره دری اللون عطارد چون اسمان
میلش بزرقت وجرمش در خرقت ونزدیکترین فلک بزمین فلک قمرست پس فلک
عطارد پس فلک زهره پس فلک افتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل
پس فلک هشتم فلک البروج که محل کواکب ثابته است ونهم فلک الافلاک وکواکب
در فلک تدویر است سیر فلک تدویر در فلک مرکز وطلوع وغروب وهبوط وصعود
این جمله را اسبابیست معین وعلامتیست مبین وحسابی راست ومقدمه ئی محکم
وندکاست مجدی ثبتست بدیدار او قدیم وصنعتیست ساخته حکیم والشمس والقمر
حسبانا ذلك تقدير العزيز العليم وچون زبانش از گفتار وجوارحش از کار
فرو ماند این قطعه برخواند

شعر

یا معشر الملان قوموا ... لاتعذلونی ولاتلوموا
عندی من الساحات علم ... تستخرج فيه بكل العلوم
الفلك المستدير سقف ... وهو بارجائنا نجوم
يدركه ناظر بصير ... وخاطر باتر سليم
اما ترى الاختلاف فيه ... ودوره لحد مستقيم

پس بهر کرانه بخاست وعذاری غی
بیار است وگفت ای پیر عمر فرسوده عالم نموده این چه هذیانات مسلسل وعلیات
مستدیل است التسجيع لتسجيع للاطوق وتجريد لتجريد للفلق ازجیب غیب سخن

کشادن واز فلک هشتم نواله دادن بکار کزاف کوبان بیهوده پویا نیست
که در میان منافت بسیار است وافت و مخافت نه شمار واز ثری تا ثریا
و سماک تا سمک واز فراز خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول
و منقول و نا منقول سخن توان کفت حدث عن بحر ولا عجب لیکن بر هوند اولی
حلیم شد تا بالموا کب کوا کب دیدی ونا بانجم انجم ای بتو نزدیکتر افلاک و اجرام
هست و از ان معمور تر درو بای عالمیست که انرا عالم صغری خوانند و فلکیست
که انرا فلک ادنی خوانند وفی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب
و این نهاد از ان پربند و کشاده تر در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در
ترکیب هر جزوی هزار غرایب نهفته بود از معرفت نفس خود پرداختن و در
هفتاد سال خدا را نا شناختن اما علمت یا اکل الضبه ان الکواکب لا تغنی
حبه و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس کفت ای شیخ تو شناسای اوقات
ساعات و دانای اسباب ساعات سباحت دریا و سیاحت بیدا بجه اختیار
کرده و صحبت عصا و انبان و سود لق و خرقه و نان جو اختیار کرده شعر

یا من یروم من الایام معیشه ∘ لم لا یروم من النجوم النیرة
شهدت علیک اذا بانک کاذب ∘ احوالک المختلفة المتغیرة
انکرت یا اعمی البصیرة قدرة ∘ هی النجوم السایرات مسیرة
یا عارف الافلاک هل لک حاصل ∘ من شمسها او خمسها المتحیرة

لیکن واقف از ستاره واز زیج معتبر ∘ نه علم کشته بدرعی علم خیر و شر
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو ∘ از حالهای خانه خود جمله بی خبر
تحصیل نیست طبع تر از بند کمال ∘ اما نه نیست سخن تر از ان قدر هنر
بشناسی کو ان قدر که بصنع بدیع دوست ∘ این بام جلوه کرد و این چرخ جان کر
محتاج از بنش و مجبور قدرتند ∘ هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این هفت سپهر و هفت ستاره بنزد او ∘ ملکیست پس محقر و ملکیست مختصر

[illegible]

چون ازین بند و کشاده قاعده و بنیاد خود اغاز نکنی که از ترکیب انسان تا ترتیب
اسمان حجب و اطباق و منازل شاق بسیار است اکر توان عهده معرفت کمتر عضوی
و مختصر جزوی از خود بیرون آمد اسم سمت حکمت بر تو مجازی بنود و نام علم بر تو
بیازی نبود بیا تا سخن بر کشایم بوی کویم که ریحان باغ دماغ هست و علت این
ترتیب و حکمت این ترکیب بیان کنیم موجب ساهی در صغر و شیب سپیدی در کبر
بنمایم و معرفت کمال صنایع و وجود چهار طبایع در تصور کنیم و داعیه اثبات
و جاذبه اثبات در وی ظاهر کردانیم تا معلوم کردد که علم معرفت شعری نادانسته
بعلم معرفت شعری نتوان رسید و طن دقایق نادیده از حقایق نتوان دید
وکیف ینال البدر من هو قاعد ∘ وکیف یری الشمس من هو اکمه
سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه نابوده از او راق فرسوده بر خواندن
کار عقلا و فضلا نیست بیا تا بخشید النسخ کویم و حقایق و دقایق

بازدونیم که چه خاصیتست درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت
ناطقه که از خواص اوصاف انسانیست در وی مودع است با نصد لغت
مختلف و اسامی نامؤتلف سخن معلوم و مفهوم می زاید که از هیچ عضوی
دیگر ان خاصیت در وجود نباید چون لغت پارسی و تازی و طرازی و رازی
و عبری و رومی مفصل و مجمل فاختلاف السنتکم والوانکم بدانی و بشناسد
یکی از عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسانست در ترتیب هفت اسمان نیست
هزار شخص هم زاد متفق سال مختلف احوال مستوی قد متحد خد با چندین
اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو یکدیگر باز نخوانند
از روی کون متحد و از روی لون متعدد و چنانک در صورت این تفاوتست
در سیرت زیادت ازین هست الا انک تفاوت اختلاف ایشان جز بمحک
تجربة و امتحان نتوان شناخت

ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم | وان کان ضیفا بالتشوق صنوفا
فرب الوف لم یاتلف واحدا | ورب فرید قد یکون الوفا
فکم من کثیر لا یسدون ثلمة | فکم واحد منهم یعد صفوفا
ادمی عالمیست از حکمت | اندرو صد هزار بند و کشاد
جز درین هفت چرخ پنهانست | انک در هفت عضو اصل نهاد
کوردل نیست انک نیز بدید | که چه سرهاست اندرین بنیاد

همه بنهد چشم عقل و خرد | انک جسمش برین نهاد نهاد
بشناسند هر انک دانا دید | کین بنا راست کرده استاده
مرکز هستی خویش را بشناخت | بر خدائی او گواهی داد

پس چون شقاشق سخن گزاری در دقایق و حقایق عالم ابدانی بطریق تمثیل و پند
بسر انجامید و جوش و خروش اهل استماع و حلقه اجتماع بدان پیوست پیر یونانی
بتشنیز امد و پیر کرمانی را در بر گرفت و گفت انت حکیم و فوق کل ذی علم علیم این دقایق
نکو شنفتی و این سخن نکو گفتی که هر علم انگه رواج بود که بقدر احتیاج بود و حاجت
مردمان بدین علم بیشتر تعلق دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو
از دایره اجتماع بشتافتند و وداع امدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال رفت
و یکی بجنوب معلوم نشد که کجا بردند ساز | با چون گذشت بر سرشان چرخ یافته باز
هرکاینه که هستان بعدین رود پابین | و ارام جایشان بچه کرد باطراز

المقامة الحادی والعشرین فی الشتاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او جلاء دلست و صحبت او طراوت که وقت
در اوایل جوانی بحوادث اسمانی جراب اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اورش
بادم عزیمتی چو باد نوبهار و همتی چون اتش چون جویند و زمین شمامه سیمانی
داشت و فلک ردای سنجابی و عطارد سپهر بهره و بر سحاب الخوری بحت و سوسنش
سیم خام بر فرق خاک ریخت و یاسمین نیسانی ریخت میسان مسالکین پوستینه دوش

بوذند و حیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره افتاب از بیش عقرب
کره دون بود و شعار شعبان فرش هامون بود نسیم سحری چون سکان
ابدار حیات داشت و مواء بهمنی بمواد طبیعی شدتی در دو رخان برزنی
الیت و عذبی بن در چنین سفری کام و جان در چنین خطری نهادم

نعلت لعلی و الملی فرص — وان عند بین شر النوی قصص
اسمار اهل النوی با سله عجب — و فی فوادی منه دائم حصص
و کل امنیة عزت مطالبها — نقودها ار تصات النوق الفلص
سفر ارچند با خطر باشد — خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد — ان گهرها که در مقر باشد
زر بکستن رواج دارد و قدر — گرچه کانرا شرف بزر باشد
نبود از نهوض خالی — اب صافی که در شمر باشد

پس از شهر بشهری گشتم و منازل بمنازلی نوشتم و سرماء بهمن و دی در رگ
و پی عواصی کره و اجزا و ابعاض یار بعاش طبیعی رقاصی کره تا رسیدم
شبی از شبها از غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود
فرو امدم برباطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز را فتد فنا
بجد برات رسیده بود و قندیل زرین فلک را روغن با خر امده و عذار
روز بری جامه سوک داشت و افتاب فلک ارایی عزم دلوک کرده هنوز لب

و دندان روز خندانست و عروس بهار کشاده لب و دندان منزلی بود ازین
رباط بدست کنم و بان تبعی تدبیر نشست و خاست کنم غریب وار طوافی نامعلوم
می کردم و هر منزلی زیر قدم می اوردم تا رسیدم باشیانه که نسیم اشنای
از وی بدماغ رسید و چشم دل ظاهر و باطن او می دید گفتم اشنا وار
در ان اشیانه بباید ذکی قدم دل از گزاف بنوید و جاسوس سینه
ناگهان نجوید فالقلب یدرک ما لا یدرک النظر — والقلب اودع فیه السمع و البصر
اواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار — و هل فی الظلال سید من الابرار
درین صدر و بارگاه هیچ کریم مهمان خواه هست اوازی بگوشم رسید
که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار افرین بر مهمانی باد که تا خوانند
بدر ایند و هزار جان فدای یاری باد که نه وعده در ایند

هم نقل دراستین و هم جام بدست — نا خوانده در امد و نگفته بنشست
من نیز بران روی و بران جام شراب — نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

در ای که رد سایل بر نشست و مهمان ناخوانده تحفه ان تحفها بهشت است
گستاخ و این نشیمن که خانه و انچه در وست ملک تست و اشیانه و هر چه در وست
در تصرف کلک تست اما ازین سفره ما حضر بمختصر و مختصرتر در ده
لشت کاه است و دست از همه نقدها کوتاه تا قلندر وار با پای نیستی
حلوای نایافت بنانیم و سرمایه وجود را در راه ار جوع ببانیم و لذ طعام

وادام بسلام وکلام بسند کنیم که خوان قلندریان بوقت نهادن همان
صفت دارد که سفرهٔ صوفیان وقت برداشتن

فلسنا فی اجابتنا ضنینا لنفرق فی البنات او البنینا
ونکرم ضیفنا والکیس خال وان الضیف رب البیت فینا

چون پای در حمام سرای نهادیم ودر قدم نخستین با استادم قومی دیدیم بصورت
متساوی وبمعنی متوازی عاشقان کفتار وکردار یکدیگر وامینان احوال واسرار
یکدیگر در جنسیت چون لاله وچوبین ودر محرمیت چون پیاله ونبید هر دستی
طوق کردن یکدیگر وهر پای حجر الاسود لبی ودهنی زبانها چون عندلیب در ترنم
ولبها چون کل در تبسم آشنایان آشیانهٔ ارواح ورفیقان خلوتخانهٔ اشباح شمع
مستوی قد زبانه براستان می برد جام مشتری خلق چون آفتاب زبانه می زد
چون چشم بیدار خفتند بهم نسبتی وثاق روز میثاق را بازشناختند کفتند
دلی وبرای که مجلس چون دایره همه صدر است ودر چنین وقت نا امدن
عین غدر است بوقتی ابدی که عقل از دماغها نقل کرده است وارواح
بسجای از اشباح سر دلی که بزان شده وثقل اجمالی بار تکلیف در سایهٔ
جام مدام پشت نسند تخفیف نهاده است وشیطان بر عقیلهٔ طبیعت
عقال شریعت از بار کشاده اکر بعیب چنین آمده چندان که خواهی بجوی
که هر عیب که در دایرهٔ عیب بود بصحرای سولیی آمد قفل بازار ترم شکسته است

وقدح عقل را در پوش در بزم جمع سلک انتظام پیوسته شده وشخص رخ رفتار را
قدم فرزینی شده **شعر** بکشای نبید چند بر ما • بنشین دو دم و بخند بر ما

بنکر که چه کرده ای تعدی • دور فلک بلند بر ما
از بخشش سر چه کرده ناکه • این کژدم کو سفند بر ما

پس هر یک بکفتار لطافتی افزودند وبکردار کرامتی نمودند واز ابناء هنر ورجال فضل
هرچه یاری پرسیدند ونیک وبد وغث وسمین نظم ونثر بر می سنجیدند
واتفاق را آن شب سرما قوتی وحشت مفرط وغلبهٔ داشت بکمال ماه وانجم کفتی
از حجاب نجم می تابد دریای شب پر از موج قیر بود وفضای عالم پر از ابر زمهریر
بود هوا چون سینهٔ صدف از قطرها مروارید می کرد ولشکر بهمن قوت چون
در عالم بدبیزی کرد وشراب در قعرها پیاله چون دل لاله فسرده بود ومی لعل در دهان
چون لعل بدخشی در کان سخت کشته وجامهٔ افلاک کلیم سیاه بود وفرش خاک
چو پر سفید وسخن از آن حال برمنوال آن حال می رفت وهر یکی بر موافقت وقت
ولایق ساعت بیتی انشاد می کردند ونثری بدیع روایت می کردند تا رسیدند
بنثر بدیع همدانی صاحب مقامات قایل این ابیات که هذا یوم خمد فیه
جمره وجمد فیه خمره وبدین تلفیق وتطبیق وتناسب لفظ ومعنی بسیار
تحسین می رفت وان قصر وانجاز را حد اعجاز نهادند ومتفق شدند که این
سخن جز در بن قالب نتوان آورد ودر هیچ ترتیب ترکیب منظوم نتوان کرد تا از لعر

از صف جوانی فصیح زبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا القیل
والقال این چه اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تهویل که می‌کنید این کلمه
نص تنزیل است هیچ نه قرآن عربی و لفظ نبوی ست که آن یکی از طراز دارد
که لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و آن دیگر این صفت دارد که
ان هو الا وحی یوحی همه ذوات اشکال مثال است و در حد آدمیان و امکان نیست

فکل مقال دون نطقک زایف   وکل کلام دون لفظک واهی
فبین لنا و غدا صحیحا مصرحا   باعجاز لفظ معجز متناهی

و اگر چه من درین بیت پایه ندارم و درین دکان سرمایه آن خواهی که
من این درر از قالب منثور بقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم
و هم در معنی شدت این فصل و حدت این اصل در حسب حال بطریق ارتجال
بسازم و بپردازم و چون این دعوی شنوده شد و این صورت ملحوظ آمد همه
عضوها گوش گشت و همه دعوی‌ها فراموش کردند تا آن جوان عرض دعوی
نقاب از روی معنی بردارد و صورت شکل کمان و اقامت بینه و برهان درست
نماید آن جوان زمانی بگفت   من حکایات بردلیلتنا
خمدت فی الشتاء معلوبه   همه گفتند چه خوش علیل عین الله از ...
دعوی بیرون آمدی با آنکه تماما معنی معروف درین مصراع درج کردی
و زیادت از آنکه در منثور بود در منظوم جمع کردی اما لفظ دوم بگیر

جمد خمرة برنو باقیست و جام حریف افکن در دست ساقی ذا انقطاع و انفاس
بسته‌اند و انفاس گفت   و نغمانشربها فاذا   خمدت فی الاناء شربوبه
نعره تحسین از یاران و هم کاران برخاست و فریاد از همگنان برآمد و هر یک
باستغفار و اعتذار درآمد و چون افسر تاج فضل بر سر نهاد و منبر دعوی
برتر نهاد گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است
و آنرا چندگونه حجت و برهان است که شجرهٔ تازی ذات اغصان است و عالم عربیت
فراخ میدان است اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بتقریب هم درین ترکیب
در نظم پارسی آرند و صورت معنی برقرار بدارند چه کلم درین حین و گشایندهٔ
این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان ما نگنجد و در بیان و بنان
ما نیاید مگر این کیسه سربسته بدست تست و این صید را آشیانه در شست
تست جوان عنان خاطر ساعتی بگذاشت و جاسوس تفکر بر ناموس تفکر
گماشت و هم بر وزن اول این نظم مسلسل در زبان آورد و گفت

نتوان خورد اندرین موسم   با حریفان سمی شراب و کباب
زانکه از فرط قوت سرما   خاید و جامد شست اشراب

و چون این دیگر صنعت
بدیدند و حجه این بلاغت بشنیدند از بالا در تقدم بنشیب تعلم آمدند
و احترام و تعظیم افزودند و فواید از وی شنودند و مشکلات از وی پرسیدند
هم درین سرما و صفت زمستان بقطعه علی حسن باخرزی صاحب دمیه رسیدند

و این قطعه مشهور است و در زبانها مانده که هر بیتی معنی لطیف لونی فوت کرد بدان

نوال سید

لبس الشتاء من الجليد جلودا — فالبس فقد برد الزمان جسودا

كم مؤمن قرصته اظفار الشتا — فغدا لاصحاب الجحيم حسودا

وترى طيور الماء في ارجائها — تختار حر النار والسفودا

واذا رميت بسور كاسك في الهوى — عادت عليك من العقيق عقودا

يا صاحب العودين لا تهملهما — حرق لنا عودا وحرك عودا

و این ابیات خود شهد کامها و شراب جامهاست و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس خواجه درخواست از جنب و راست آواز برخاست بپسند ابر احقی باید تم رنگ و یاری باید تم ساز تا بدلالت خاطر تو این کرخی با بلخی جفت شود و سرود قطعه در زبان و گفت ای جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این منزل حسن شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست گوش دار گوش تا بشنوی و بشنو تا بگوی

چرخ دومان زبرف و زیخ کرد برگ و ساز — در پوش پوستین که دی آمد بدر فراز

بس مومن بهشتی کز خوف زنج دی — خواهد که در میان جهنم بود دراز

هست از کمال شدت سرما در آبگیر — مرغان آب را سوی تابه زن نیاز

وار جرعها ز کاس بر اندازی از هوا — آید هزار عقد عقیقین برو تو باز

او ای که عود داری در صحبت در کنار — یک عود را بسوز و گر عود را بساز

و چون این قطعه را بپایان برد و جرعها را در شکر سرگردان کرد و چون بالای آب بر پیوند و الحان این سخن بشنیدند آواز تحسین از پرده راز بیرون شد و سلک نظام مجلس دگرگون شد جوان چون این در دری برین بیه بسفت حریف را ثنای و مرحبا بگفت و عروق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک بر کناری یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح بستان آفتاب باز شد و غوغا و شب از سلطان روز آواره گشت بامداد اول برخاستم و خرقه چون اوش دیگر حریف دوش عوض بیار استم در خانه ازوی اثری ندیدم و در شهر ازوی خبری نشنیدم

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید — در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید

در آفتاب بادیه محنت او فتد — یا در حمایت سایه دولت بیارمید

المقامة الثانية والعشرون في العزاء

حکایت کرد مرا دوستی که در راه دوستی ثابت بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجره جوانی بثمره امانی آراسته بود و چمن عهد صبا بنسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسق داشت و زبانه کودکی نطق و نسق و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض ملتبس نشده بود و هنوز حلب جوانی بعلت پیری ملوث نگشته و هنوز برگ گل عارض از عوارض ایمن بود و هنوز حشو قدح آب از رنگ خالی بود هنوز باغ حیوة زاغ وجود در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که عزم عزیمتی وکاری بسر تربیتی کرده شود ودر گرد این ارض
ذات الطول والعرض تعدی بوینیم وسمتی جوییم نظری وسفری اختیار افتاد
ودرین معنی بطالع مولود وقرانات مسعود باز گشته اید ابد لیرما استخارت معنی
ودعوت استجابت آن نتیجه وشمره شد

فقلت للنفس سیری فی دجی الغسق   الی انقراض الدجی من اول الفلق
فالارض یطرحها بالاقدام من کسل   والروح تنبخ منه کل منغلق

وچون راحلهٔ طلب برادهم شب نهادم ومخدرهٔ دواعی رالب زلب نهادم روی
بخطهٔ عراق آوردم وابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور
بسیار شنوده بودم ودر مسودهای آن بسیار غنوده گفتم لمی بود که این دولت
در بر نکشم ایتی وباران آرزوی از سینه بر مایی این بار رفته که بر عزم آن صوب
دانشمند راحله برداشتم ومنازل را بقدم مجاهدت بگذاشتم تا بعد آن تحمل
شدایدو تجرع مکابد از نشیب وفراز آن راه بیابان آن به سیدم بوقتی که
افتاب از مطلع نور رای بنشیب ظلمانی رای کرده بود ودر دریای قیرگون
غوطه خورده چون نکی شب آن کرهان روی برن براورده بود اهل قافله زاد
وراحله دران پناه بنهادند وپای افزار سفر بگشادند وچون آن راه اندازی ترا
ملول شدند هر یک بآسایش وخواب مشغول شدند هنوز از دور نوبت
کاسی نکسته بود وازان نوبت شب پاسی نشده که خروش آنبوه وچون شکوه

وصد هزار آواز مختلف ونوحهٔ متزادف از زمین شهر با آسمان رسید ونفیر
خلق از قرار فرش بمدار عرش کشید وکس ندانست که موجب این خروش
چیست ومحرک این جوش کیست تا آن زمان که اقامت وآذان باستماع و
اذان رسید وزنگی شب لب از لب برداشت ودرها شهر بکشادند وخلق
روی بدوران نهادند پرسیدم که این چند جوش در پردهٔ شب چه بود گفتند در این
شهر امروز مصیبت است وماتمیت جسیم که آنک مقتدای این ولایت بود
وپیشوای این امت بود دوش جام اجل نوش کرده است واز دار فنا
بخطهٔ بقا نقل کرده است این خروش پر جوش برین قطیعه است وآنک
بانگ نفیر برین فجیعه باست بیش آب از روی رفته است انا لله وانا الیه را چون
گفته شد با خود گفتم نخست باستقبال این غم وحلقهٔ این ماتم باید رفت و حق
گذاری باید کرد شعر الدهر ذو دول والموت ذو نوب • ونحن من حدثات
الموت ذو کرب • فکیف یفرح شخص فی رفاهیته • وبین جبینه یدعوا نادم الطرب
که این آسیب بهر آستین وجیب نخواهد رسید واین منادی از شهر و وادی برخواهد
آمد پس واجب نا قلهٔ امال قافله فرو گذاشتم بدریافت آن مصیبت بشتافتم و
بدیدن آن تربت رای کردم وخود را دران جمع جای کردم جمعی نشسته وایستاده
وعمامهٔ خواجکی از سر نهاده وجزع وفزع وجوش خروش از میدان سمک بایوان سماک
رسیده آسمان در ماتم جامهٔ فوطه کرده وهر دمک چشم دران دریا غوطه خورده خاک

اقدام تاج فرقها شده چون دیدهٔ غالیهٔ رخسارها کشته چون این آواز
بغایت وآن زفیر و نفیر بنهایت رسید بر صاحب دلی در میان خلق بر
پای خاست و عروس زبان را بزیور بیان آراست و با درد یاد کرد شعر

یا قوم قد سات الظنون • واضطرب الصبر والسکون •
وادبر العقل والتانی • واقبل الغفل والجنون •
اما علمتم بان فیکم • ینتظر الموت والمنون •
وحادث الموت وسوحق • یدرککم اینما تکونون قطعه

ای اهل علم و عقل ازین داوری بر لیست
تا حکم کردگار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کین نذیر مرگ
اندر میان خلق بحق طوف مر درلیست
مر هر نهادنی که درین خاک تیره هست
حقا که آن بحکم فرمان آن سرلیست
بی حکم او نیفتد و برگی ز هیچ شاخ
از جرم خاک تا بمحلی که مشتریست
در مرگ دوستان و رحیل برادران
خندید بر خود آنکه نه بر دوستان گریست

مر کرا معلوم

مسلمانان این عویل طویل است که از شما بحضرت بی نیازی می رسد بکاءٌ
کبکاء المریض فی الناووس وعویل کعویل العلیل حین التعلیل خروش از ستمکاری
کنند و نفیر از بدکرداری اگر ظلمی می آورد با میر عادل شهر بباید داشت
تا باز دارد و اگر جوری بیت با شحنهٔ ولایت بباید گفت تا باز دارد تحقیق
جنازه نیست که از دروازه بیرون شده است و نه اول تابوت که از بیوت
فنا بحانوت بقا نقل کرده است وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل
آنرا که آدمیان را و عالمیان را بطفیل وجود او بر مائدهٔ جود نشاندند ازین
شربت بدادند و این نام بر سر نهادند انک میت وانهم میتون
آدم که مطلع تخلیق بود در مقطع تفریق گداخته شد و محمد که خاتم انبیا بود
از شرف این کار بر انداخته شد ابراهیم را قدم خلت بر مفرش آتش
بود حلق درین دام آویخت سلیمان که زین نبوت بر کتف باد نهاده بود
ازین حادثه نتوانست گریخت نوح هزار سال بزیست و نزیست
ولقمان هزار سال بماند و نماند و یعقوب درین واقعه دست از دامن
یوسف بداشت و یوسف درین حادثه زلیخا را فرو گذاشت و مجنون
بر سر این کوی رسید نام لیلی فراموش کرد و وامق چون بدین تیه افتاد
از ذکر عذرا خاموش گشت لکل امرئ یومئذ منهم شأن یغنیه آفریننده در
آفریدهٔ خود تصرف کرد بخشنده در بخشیدهٔ خود حل و عقد فرمود چه خوش

خروش لازم آید چرا آرام نگیرید و باندام نباشید چرا شیطان طبیعت را
مقهور سلطان شریعت ندارید **شعر**

الا انما الدنیا شراب مکدّر • وکان حریص فی الهوا معذّب
اذا لم تکن فی ذی الحیوة عذو تنه • فان رحیق الموت احلی واعذب

شعر

این چه بانگ و خروش و آه و نویست • بر کسی کو امام و یا علویست
آنچه امروز حادثست از مرگ • در سرای کهن نه رسم نویست
زانک در کاس لا مجال اجل • پارهٔ یک منی منی و تویست

پس پیر چون این در برانداخت و این فصل بپرداخت ماتم بی خروش
گشت و دنگ آن مصیبت یک جوش شد و پیر گلیم پوش برهنه دوش راهر
کسی مرحبائی گفت چون ساعتی تمام ببودند و جمع از آن جوش و خروش بایستادند
و حواس متحرک ساکن گشت و دلها مضطرب بیارامید و پیر متفکر هم در آن
گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته طبع را از فکرت نواله می داد
و زبان را بخاطر حواله می کرد و گوشهاء منتظران در فصاحت و ملاحت او
مانده و دلها بستهٔ آن راحت و استراحت مانده پس پیر بعد از تامل
نعوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و کلام فاضلانه
گفت **شعر**

یا قوم کم عندکم صبر و اسکان • والصبر عند النوی ظلم و عدوان
لقد ترکتم حقوق الود عن کتب • والحال فی نظره والعهد ریّان
فسیتم العهد لا عن مدّة درست • ولیق الجبال بالنسان نسیان
سقی عهودا مضینت حین قبل فرقتنا • انتم و نحن احباء و اخوان

شعر

درین عزا و مصیبت چه جای خرسند است • سکون و عقل درین ره نه از خردمندیست
عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع • برون ز زینت و مقدار چونی و چندیست
مبند دل بعروس جهان در از شهوت • وگرچه در سر زلفش هزار دلبندیست
که این جهان مطرا که هست در پی ما • هزار سینهٔ مهرش برار زومندیست
فروشکستن این بندگان بقهر و بجبر • کمال سلطنت و قدرت خداوندیست

پس از غرر نظم بدرر نثر آمد و گفت ای مسلمانان چه آتش بود که بدین زودی
افسرده شد و این چه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده گشت شما ندانسته اید
که مرگ علما نکبت مسلمانیست و حادثهٔ بزرگتر آسمانی و هر عالم که از عالم عدم
قدم در عالم محادثت نهاد از رحلت و هجرت و انهدام کشوری و انهزام لشکری
بود اگر صد هزار کلام مرصع در شارع مقطع او متلاشی شود آن وزن ندارد که
گوشهٔ رکتیهٔ عمامهٔ عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگرا ست
و وفات و فوات جهانی دیگر **شعر** فما علما الدهر الا کثیرة • • •

I

وما في المقال الحق شك بجاحد ۰ وما موت هذا موت شخص معين ۰
وما كان قبض هلك ملك واحد ۰ این آتش سالها باید که منطفی
نشود واین اشکها باید که بعمرها تحقیق نماند وفاء دوستان در چمن
بوستان همه کس نتواند داشت مهمنا نزلنا الا قدام درین رسیده
واین قدح را همه کس چشیده پس پیروبیت بدعابر داشت وافسانهٔ
عذرا بکذاشت وچون حلقهٔ آن ماتم کسسته شد وصفان جماعت
شکسته کشتیم یک بخانه وآشیانه رانی کردیم کار پیزران ختم
وچون باد بهر طرف بتاختیم وازان پیر اشتر نیافتیم قطعه
معلوم من نشد که بران پیر خوش زبان ۰ تا که چه کرد لی سبب از ناخوشی جهان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون نکون ۰ واندر کدام خاک شد از بخت بد نهان
تمت المقامات الحمیدی بحمد الله ومنه وفرغ
تحرر في اوائل شعبان المبارک لسنة
۹۲۲